

رمانهای عاشقانه سهمانه



www.romankade.com



قبل از مطالعه این رمان اول فصل ۱ این رمان بنام در تمنای توام رو داخل همین برنامه مطالعه فرمایید

رمان همه سهم دنیا رو ازم بگیر (در تمنای توام ۲) رویا رستمی کاربر انجمن نودهشتیا

به نام خدای دل من، خدای دل تو...خدای عشق...

فصل اول

همایون با خنده روی شانه اش کوفت و گفت: کارت در اومده داداش، تا تو باشی شرط بندی نکنی.

کیان مستاصل گفت: حالا همیشه شرطو تغییر بدیم؟

میلاذ سنگی به سوی دریا پرت کرد و گفت: بینم کی کری می خوند که تیم من می بره ها؟ حالا بکش داداش باید انجام بدی..در ضمن جنابعالی خودت شرطو تعیین کردی

پس حرف نباشه.

آرش خندید و گفت: قیافه ات دیدن داره ها...باید ازت فیلم بگیرم.

کیان اخم درهم کشید و گفت: اینو نداشتیم دیگه..اگه قرار ازم فیلم بگیرین بشه آتو توش نیستم.

همایون اخم کرد و گفت: بی خیال پسر، کاریت نباشه من حواسم هست.

کیان با نارضایتی گفت: کجا بریم؟

میلاذ فوراً گفت: همین جا، مگه چشمه؟

همایون نگاهی به اطراف انداخت و گفت: پاتوق آدمای تنها.عالمیه.

کیان حرص می خورد. از این به بعد بیشتر حواسش را جمع می کرد که چه شرطی را برای بازنده در نظر بگیرد که اگر پای خودش در میان بود مجبور به انجام هر کاری نشود. آرش

دستش را سایبان چشمش کرد و گفت: اونجا یه دختراس که داره آروم میاد طرف ما. تنهاس، کیان موقعشه آماده باش.

کیان با نارضایتی روی زمین زانو زد. همایون دستی روی شانه اش زد و با شیطنت گفت: -هر وقت علامت دادیم چشمتو می بندیم، اسمتو صدا زدیم بهش میگی دوستش داری. کیان لبش را گزید و خود را نفرین کرد که شرط بندی کرده بود که هر که باخت باید در خیابان زانو بزند، چشمانش را ببندد و هر دختری که رد شد به او بگوید دوستت دارم. همایون و

آرش و میلاد از او دور شدند که آرش صدا زد: چشمتو ببند داره نزدیک میشه!

کیان چشمانش را بست. علاقه ای به دیدن قیافه ی دختری که نزدیک می شد نداشت. فقط می خواست برای آنکه ضایع نشود هر چه زودتر شرط را اجرا کند و برود. صدای

قدم هایی آهسته و پر از نازی را شنید. لای چشمانش را باز کرد. کتانی های قرمز دختر جوان توجه اش را جلب کرد اما خیلی زود چشمانش را بست که صدای ریز همایون را شنید که گفت: حالا!

نفسش را پر صدا بیرون داد و با صدایی تقریباً آرامی گفت: دوست دارم.

صدای هینی که شنید چشمانش را باز کرد. همان کتانی های قرمز. نگاهش را بالا کشید و یکباره از دیدن کسی که دو سال فقط از دور تماشایش کرده بود قلبش ضربان گرفت. نام خود را به زبانش آهسته شنید. چهره اش مغرور شد. بلند شد و شلوار جین آبی تیره اش را تکاند. که فرشته با غرور نگاهی به او سه جوانی که به آنها نزدیک می شدند انداخت.

پوزخندی زد و گفت: کار جدیدته؟

کیان با خشم نگاهش کرد و به تندی گفت: چی گفتی؟

فرشته بدون آنکه توجهی کند از کنارش گذشت. این مرد همان دو سال پیش برایش تمام شده بود. هر چند قلبش بی قرارش بود اما در این دو سال آنقدر روی خود کار کرده بود که

در مقابلش فرشته ایی خشن و مغرور باشد نه آن دخترک ۱۷ ساله ی دو سال پیش که با خواستگاریش رنگ به رنگ شد و خود را قفل کرده ی آغوشش کرده بود. کیان بدون آنکه دست خودش باشد دوستانش را رها کرد و به دنبال فرشته رفت، بازویش را گرفت و با جدیت گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟

فرشته محکم دستش را کشید و با اخم گفت: به شما ربطی داره؟ فک نمی کنین زیادی برای من غریبه این؟

-کم چرت بگو فرشته، گفتم اینجا چیکار می کنی اونم تنها؟

فرشته متعجب نگاهش کرد و گفت: از چی حرف می زنی؟!

کیان نیش خندی پر از تحقیر روی لب آورد و گفت: شگرت، من شناسمت که به درد جرز می خورم. این تعجبای دروغین فقط برای اهلش که زود باور می کنن خوبه نه برای من خانوم شکیبی.

فرشته از شدت حرص و حرف های که شنیده بود با اخمی تلخ و بغضی که اسیر گلویش شده بود قهرآلود نگاهی به کیان انداخت و بدون فرشته با پوزخند او را برانداز کرد و گفت:

-احیانا من فراموشی گرفتم یا تو؟ زیادی حرص می زنی آقای صالحی.

کیان با حرص گفت: دلم برات می سوزه. انگار خیلی زودتر از اونی که فک می کردم ولت کرده.

آنکه خود را زیر سوال ببرد کیان رارها کرد و به سوی مسیری که مدت ها اسیرش شده بود رفت. کیان با حرص از کم محلی فرشته سعی کرد خشمش را فرو بخورد اما نتوانست و

به دنبالش روان شد. پشت سرش که رسید کیفش را گرفت و به سوی خود کشید. فرشته لحظه ایی گیج شد از حرکت کیان اما وقتی به خود آمد با درجه ی خشم زیادی که وجودش را

گرفته بود به سوي کيان برگشت و با اخم و صورتی که از التهاب خشم سرخ شده بود گفت: چته مردیکه ي رواني؟ مگه من الان ازت چیزی خواستم؟ مگه کمکی خواستم یا کمکی ازت بر

میاد؟ ولم کن... حالیت؟ ولم کن.. تو این دو سال لعنتی که گذشت تموم فکرم تو بودی.. تو که منو متهم به هر غلط کاری می کنی. تموم زندگیم بودی و موندم چرا جواب تموم عشقم فقط یه

تلفن زدن بود و یه خداحافظی کردن. حالا بعد از دو سال که به خودم قول دادم ازت متنفر باشم جلو راهمو گرفتی که چی؟ برسونیم؟ بهم تیکه بندازی؟ جلو دوستات خوردم کنی؟ نخواستم

لعنتی نخواستم. همینقد که تو این مدت همه جوهره زجرم دادی بسمه.. بقرآن بسمه... واقعا دلم نمی خواد ببینمت. پس بی خیال شو برو پیش دوستات که داری با کارات کوچیکم می کنی

جلوش... کاش یکم فقط یکم می فهمیدی چی شده و می گفتی چی شده بعد شمشيرو از رو می کشیدی..

اشک در چشمانش به رقص آمده بود. اما به خودش قول داده بود که نشکند. کیفش را با خشونت از دست کيان که مبهوت نگاهش می کرد کشید و با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبود از او دور شد. کيان وقتی به خود آمد که فرشته از جلوي چشمش محو شده بود. همایون دستی به شانه اش زد و گفت:

-فرشته بود؟

کيان پريشان تر از آن بود که بتواند حرفي بزند. فقط سر تکان داد و به سوي ماشینش که پایین سکو پارک شده بود دوید. سوار شد و به سوي مسیری رفت که فرشته رفته بود. حرف هایش

در ذهنش زنگ می خورد. وجدانش قلقلک شده بود اما قلبش هنوز پر از نفرت بود. می دانست دخترها هزار بازی دارند و این هم یکی از نقشه های فرشته بود تا او را خام کند. طول مسیری

که فکر می کرد فرشته رفته است را رفت اما او را نیافت. صدای گوشیش توجه اش را جلب کرد. نگاهی به آن انداخت. همایون بود. حوصله ی جواب دادن را نداشت. رد تماس زد و به سوی

منزل عمویش راند. الان هیچ کس غیر از آما تک دختر عمه ایش که عروس عمویش بود نمی توانست آرامش کند. جلوی در که توقف کرد زنگ زد. صدای زری (مستخدم خانه) در خانه پیچید.

همین که فهمید کیان است در را باز کرد. در که باز شد بی خیال ماشینش داخل خانه شد. مثل همیشه آما با لبخند جلویش ظاهر شد. با خنده گفت:

-به آقا کیان از اینورا؟

-یعنی خدایی روتو برم آما من که دیشب اینجا بودم.

آما خندید و دست کیان را به گرمی فشرد و گفت: احوال داداش گلم؟

کیان با اخم به آرامی گفت: خراب!

روی صورت زیبای آما اخم نشست. با جدیت گفت: چی شده کیان؟

-امروز فرشته رو دیدم. کنار دریا، تنها!

آما لبخندی مهربان زد و گفت: این که چیز جدیدی نیست. همیشه تنهایی میره کنار دریا. خصوصاً عصر که دلش می گیره.

کیان با اخم گفت: بحثم شده باهاش. دختره نیم وجبی چه زبونی داشت. فک نمی کرد تو این دو سال اینقد به متر زبونش اضافه شده باشه.

آما خندید و گفت: کجایی کاری داداش؟ اون فرشته ی ۱۷ ساله ی کوچولو خانوم شده.

کیان زیر لب گفت: لامصب اینقد خانوم شده که نمیشه ازش گذشت با تمام نفرت.

آما با خنده شانه ایی بالا انداخت و گفت: رفتن یاد ایام جوابی بگردن حالا کجا خدا داند.

داخل آشپزخانه شد و طولی نکشید که بیرون آمد. لبخندی به کیان که تلویزیون را روشن کرده بود زد و به طبقه ی بالا رفت. از کنار اتاق سابقش گذشت و وارد اتاقی که روزی اتاق شخصی نکیسا بود شد. در را که بست با دیدن نکیسا لبخندی از عشق زد. نکیسا روی تخت دو نفره شان افتاده بود انگار سال ها است که نخوابیده است. با قدم های آرام به سوی تخت

نشست. لبه ی تخت نشست. دستش را آرام روی صورت نکیسا کشید. عاشق این مرد بود. سال ها بود که در عشقش سوخته بود و این مرد با تمام غرورش او را پس زده بود تا بالاخره

توانسته بود اسیرش کند و حالا نمی دانست کدام یک عاشق ترند؟ بوسه ای روی گونه ی او گذاشت و آرام صدایش زد. نکیسا تکانی خورد اما چشمانش را باز نکرد. آتما لبخند زد و گفت: آقا خرسه نمی خوای بیدار شی؟ شب شدا!

لبخندی روی لب های نکیسا جا گرفت. چشمانش را باز کرد و به سوی آتما چرخید و گفت: زیاد خوابیدم؟

آتما دستش را در آتما لبخند کمرنگی زد و گفت: حرفی زدی؟

کیان دستپاچه گفت: نه نه... نکیسا کجاس؟

-خسته بود خوابید. دیگه باید بیدار بشه. بشین بگم زری یه چیزی بیاره بخوری میرم نکیسا رو بیدار کنم.

کیان روی مبل نشست و آتما به سوی آشپزخانه رفت که کیان پرسید: عمو و زن عمو کجان؟

موهایش فرو کرد و گفت: ۳ ساعته. نزدیک غروب... کیان بیرونه. بعد از ۲ سال فرشته رو دیده یکم خوب نیست.

نکیسا نیم خیز شد و روی تخت نشست و گفت: معلوم نیست دردش چیه؟ هم ازش متنفره هم یواشکی میره می بینش. اون هر روز داره می بینش ۲ سال چیه؟ دورادور مراقبشه

اما از نزدیک ندیدش.

آلما نفسش را بیرون داد و گفت: کاش حداقل می داشت یکی کمکش کنه.

نکیسا دستش را دور شانه ی آلما حلقه کرد و گفت: درست میشه خانومی، تو فکرش نرو.

بوسه ایی روی گونه ی آلما گذاشت که آلما دستش را جلوی دهانش گرفت و نکیسا را کنار زد و به سوی دست شویی دوید. نکیسا لحظه ایی متعجب و بعد نگران فوراً بلند شد و پشت

در دست شویی ایستاد و گفت: چت شد آلما؟

صدای آرام آلما را شنید که گفت: خوبم، نگران نباش.

-حالت بد شد میگی خوبی؟ بیا بیرون بینمت.

آلما که بیرون آمد نکیسا بغلش کرد و گفت: چت شد آلما؟

آلما لبخند زد و گفت: حالم خوبه، بیخود نگران شدی بین!

نکیسا پیشانیاش را بوسید و گفت: می دونم یه چیزیت شده حالا هی انکار کن ملکه!

آلما خندید و گفت: حالا، بیا بریم پایین، کیان بیپاره منتظرمونه، حالا میگه چی شد نیومدن. ذهنشم که کلی منحرف!

نکیسا با شیطنت خندید و گفت: آتش نخورده و دهن سوخته؟ خب بیا من آتش بخورم بعد حرفشو بزنه.

آلما چرخید تا از زیر دست نکیسا فرار کند که او سفت آلما را چسپید کنار گوشش گفت: کجا شیطون؟

قبل از اینکه آلما کاری کند بوسه ایی که روی لبش نشست فرارش را خنثی کرد. آلما لبخند زد که نکیسا کنار کشید و گفت:

-آشو خوردیم حالا هر کی هر چی می خواد بگه.

آلما خندید و گونه ی نکیسا را کشید و گفت: تو غیر از غرور لجبازم هستی بچه!

نکیسا خندید و دست آلما را گرفت و همراه او از اتاق بیرون رفت.

نکیسا خندید و دست آما را گرفت و همراه او از اتاق بیرون رفت. کیان با دیدنش خندید و با شیطنت گفت:

-یه بیدار کردن اینقد طول کشید؟

نکیسا روبروی کیان ایستاد و گفت: به تو ربطی داره مردیکه ی فضول؟

کیان شانه ای بالا انداخت و به مبل تکیه داد و گفت: شما حالشو می بری به من چه؟!

نکیسا پیروزمندانه لبخندی زد و روبروی کیان نشست. آما گفت: نکیسا چی می خوری برات بیارم؟

-به زری بگو برام چای بیاره.

آما سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. نکیسا رو به کیان گفت: باز دردت چیه؟

-تو مخم نمیره تنها باشه.

-درد و مرض! تنها باشه یا نباشه تو که قیدشو زدی الان پس چته؟

کیان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: گیجم. هنوزم می خوامش. اما نمی تونم بخاطر اون اتفاقا ازش متنفر نباشم. بین دو راهیم. بعد از ۲ سال که همش خودمو ازش قایم

می کردم ۲ سال که از دور دید زدمش امروز دقیقا جلو روم دیدمش اونم تو بدترین وضع ممکن.

نکیسا کنجکاوانه پرسید: چیکار کردی؟

-یه شرط بندی احمقانه. با همایون و میلادو آرش رفته بودیم کنار دریا. سر فوتبال شرط بندی کرده بودیم. خودم شرطو انتخاب کردم. فک کن بدشانس تر از من کسیم هست؟

شرطو باختم و خورد تو شاخم. زانو زدم تو مسیر تا اولین دختری که رد میشه چشم بسته بهش بگم دوشش دارم. این کارو کردم اما ...

پوزخندی زد و گفت: اون دختر شد فرشته.

نکیسا بلند شد کنار کیان نشست و گفت: برو یه بار حرف دلتو بزن. مثل من نباش که با غرورم اینقد خودمو آتما رو زجر دادم.

کیان سرش را روی مبل گذاشت. چشمانش را بست و گفت:

-نمی تونم. ته دلم چرکینه. می تونی بفهمی که با یه پسر دیدمش؟ اونم نه یه بار نه دو بار چندین بار. خودم دیدم بهش کادو داد. باهاش دست داد. دست تو بازوش انداخت و

پاساژ گردی کرد و دعوتش تو کافی شاپ بود. اونم دقیقا وقتی که ازش خواستگاری کردم و بهم جواب مثبت داد. وقتی که ته دلم عروسی بود برای داشتنش اما اون...

تو دلش یکی دیگه بود و منو سر می دوند. فک می کنی بعد از تمام اینا من بازم می تونم برم سراغش که له بشم؟ برم بگم چی وقتی دلش با یکی دیگه اس؟ اون اگه منو

می خواست خیانت نمی کرد نمی رفت با یکی که...

خواست ادامه دهد که آتما با سینی چای وارد شد. کیان با اخم به تلویزیون که مستندی از کوزه گری را نمایش می داد زل زد. آتما با لبخند گفت:

-چته پسر اخمو؟

کیان بلند شد و گفت: حوصله ندارم. میرم.

آتما اخم کرد و گفت: کجا؟ تو چته هی می زنه به سرت؟

نکیسا دست کیان را کشید و گفت: بشین ببینم تو هم.

کیان کنار نکیسا نشست و گفت: امروز داغونم.

آتما با جدیت گفت: این با دست پس زدن و با پا کشیدن چیه؟ یا کلا قیدشو بزن هر کی سی خودش یا با دلت کنار بیا تا اینقد سر گشته نباشی. داری خودتو داغون می کنی به خدا.

کیان ساکت به بخار چای نگاه کرد که نکیسا ادامه داد: در مورد فرشته اشتباه می کنی. هزار دفعه گفتم برو باهاش حرف بزن. اما اینقد لجبازی و مغرور که کوتاه نمیای.

کیان گفت: بابا غلط کردم اوادم پیش شما دوتا. مخ آدمو کار می گیرین فقط.

آلما لبخند زد و گفت: باشه بابا تو هم. چایتو بخور سرد نشه. دیگه هم بهش فکر نکن. کم کم آروم میشی.

کیان دوباره به چای زل زد و فکر کرد اگر همه ی آن چیزهایی که دیده بود و را ندیده بود و اگر فرشته واقعا عاشقش بود الان ازدواج کرده بودند و خوشبختی چقدر می توانست نزدیک باشد.

فصل دوم

فاطمه (دوست صمیمی فرشته) با اشتیاق نفس در نرگس های شیراز کشید و گفت:

-نفس که می کشم انگار زندگی بهم میده.

فرشته دسته گل نرگسی که سر خیابان خریده بود را در دستش محکم فشرد و گفت:

-امشب اتاقم پر از بوی نرگس میشه. مامان هم نرگس دوس داره. احتمالا باید باهاش نصف کنم.

-خوبه مامان من دور این چیزا نیست.

فرشته لبخندی زد و آنقدر غرق اشتیاق نرگس های زمستانیش بود که بی هوا به وسط

خیابان رفت. صدای ترمز شدید ماشینی فرشته را هل کرد. همین که خواست خود را

کنار بکشد نرگس ها به هوا رفت و دانه دانه دوی سرش فرود آمد. با قلبی ضریبان گرفته به

گل هایش خیره شد که پسر جوانی از ماشین پیاده شد و به سویش آمد. فاطمه با دو به

طرف

فرشته آمد بازویش را گرفت و گفت: دختر خوبی؟

فرشته سر تکان و روی زمین نشست تا گل هایش را جمع کند. مرد جوان با اخمی که او را

جدا و زیادی مغرور نشان می داد گفت:

-خانوم حالتون خوبه؟

فرشته سر بلند کرد و مرد جوان را برانداز کرد. چشمش درست می دید یا این مرد جوان زیادی جذاب بود؟ در آن پلیور جذب که با پالتوی کوتاهی روی آن زیادی جذاب بود اما مرد جوان با

اخم دست به سینه نگاهش می کرد. آرام گفت: خوبم آقا!

مرد جوان با اخم ادامه داد: همیشه بگید حواستون کجا بود؟ اگه اتفاقی می افتاد کی می خواست جواب گو باشه؟

فرشته با حرص بلند شد و گفت: الان که سالمم، اتفاقی نیفتاده که اینجوری عین طلبکارا دارین بازخواستم می کنین.

مرد جوان پوزخندی زد قدمی جلو گذاشت و گفت: یه چیزیم طلبکار شدم؟ با همین قدم، پایش را روی گل های نرگس گذاشت که فرشته آتشی شد و محکم به سینه ی مرد جوان کوفت و گفت:

-برو عقب. زدی گلامو له کردی. مگه کوری؟

مرد جوان اول با حیرت به دخترک که با گستاخی با او برخورد کرده بود نگاه کرد اما خیلی زود با اخم گفت: شما خانوم جوون زیادی رو داری.

فاطمه با ترس به آن دو که با خشم به هم زل زده بودند نگاه کرد. دست فرشته را کشید و گفت: بیا بریم. تمومش کن دیگه.

فرشته دستش را به کمرش زد و گفت: نه می خوام ببینم حرف حسابش چیه؟

مرد جوان با بدجنسی لبخند زد و گفت: نشونت میدم.

به عمد و بدجنسی با کفش روی گل های فرشته آمد و آنها را له کرد که فرشته خواست به سویش حمله ور شود که فاطمه فوراً دسش را کشید و گفت

-ول کن بزار بره. دسته گل من مال تو.

مرد جوان چشمکی زد و گفت: روز بخیر خانوم.

فرشته غرید: فقط واستا تا حالیت کنم. ایشالا بری تصادف کنی. احمق همانطور ادامه می داد اما مرد جوان قبل از اینکه صدای فرشته را بشنود سوار اتومبیلش شد و رفته بود. فرشته با حرص گفت:

-خدا لعنتش کنه، این همه پول دادم بابت این گلا که این مردیکه ی احمق نرسیده زیر پاش لهش کنه... می بینی تورو خدا مردم چقد پروان؟ طرف می خواسته زیرم کنه یه چیزیم طلبکار بود.

فاطمه نگاهش کرد و گفت: تقصیر تو هم بود. نمی تونی جلو زبونتو بگیری؟

فرشته چشم غره ایی به او رفت و گفت: بیا بریم الان دوباره مرتضی زنگ می زنه ها!

-بهش گفتم با توئم. اون به هر کی بی اعتماد به تو عین چشاش اعتماد داره. بگم با توئم. میگه برو ته دنیا.

فرشته لبخندی زیبا روی لب آورد و گفت: قبوله، حالا گلاتو بهم بده پولم تموم شد نمی تونم باز برم بخرم.

فاطمه خندید و گفت: روتو برم هی. بیا مال خودت.

فرشته با شوق گل ها رو گرفت که گوشي فاطمه زنگ خورد. گوشي را از جیب مانتوي خردلیش بیرون آورد و گفت: مرتضی اس!

جواب تماسش را که داد آدرس جایی که بودند را به او داد و گفت منتظر می مانند. گوشي را که در جیب مانتویش گذاشت گفت: داره میاد دنبالمون بریم بچرخیم.

فرشته تک خنده ایی کرد و گفت: آخه بوشهر جا داره بریم بچرخیم.

فاطمه خندید و گفت: بیا بریم اون گوشه زیر اون درخت تا بیاد.

آنها در کنار درخت ایستاد تا ۱۰ دقیقه ای بعد زانتیای سفید رنگ مرتضی کنار پایشان توقف کرد. فاطمه با شوق به طرفش دوید. فرشته با لبخند و طمانیه در عقب را باز کرد و نشست.

مرتضی به سوی عقب برگشت کف دستش را بالا آورد و گفت: آبجی خوشگله ی من
چطوره؟

فرشته کف دستش را به دستش کوبید و گفت: توپ توپ، تو چطوری؟

مرتضی نگاهی با عشق به فاطمه انداخت و گفت: دل و دین بره از ما این کمند گیسوی
چشم زاغی.

فرشته خندید و به شانه ی مرتضی زد و گفت: شاعرم شدی خیرسرت؟

مرتضی دستش را در هوا تکان داد و گفت: چه کنیم دیگه!

مرتضی ماشین را روشن کرد و گفت: بریم یکم تو خیابونا جیغ بکشیم و کولی بازی
دربیاریم.

فاطمه با خنده گفت: من چطوری عاشق تو خل و چل شدم؟

فرشته ضربه ی به سر فاطمه زد و گفت: من اینقد گفتم این خل و چله تو هم گفتی وای
فرشته عاشق همین کاراشم.

مرتضی خندید و گفت: دمت گرم آبجی خودم.

فاطمه زبانش را درآورد که فرشته گفت: آتیش کن بزنی دل جاده بینم.

مرتضی حرکت کرد و صدای ضبط ماشین را تا آخر بلند کرد. دخترها هم هر جا که می
رسیدند جیغ می کشید و سروصدا راه می انداختند. بعد از ساعتی گشت زدن فاطمه را
رساندند

و مرتضی، فرشته را که همسایه دیوار به دیوارشان بود را به خانه رساند.

فصل سوم

پالتوی مشکیش را روی مانتوی سبز یشمیش پوشید و گفت: مامان بریم

زهرا(مادر فرشته) روسری قهوه ای رنگش را مرتب کرد و گفت: آره بریم. الانه که صدای شاپور درمیاد.

فرشته بوت های سیاه رنگش را پوشید و از حیاط بیرون رفت. زهرا پشت سرش بیرون آمد. شاپور با اخم گفت: بابا کجایی شماها؟

زهرا گفت: خیلی خب. راه بیفت دیگه.

زهرا و فرشته سوار ماشین شدند و شاپور حرکت کرد. زهرا با حسرت گفت: جای فرزانه خالی. شاپور با لبخند گفت: دختر شوهر دادن راه دور همینه دیگه.

زهرا از آینه نگاهی به فرشته انداخت و گفت: تورو دیگه عمرا اگه خارج از بوشهر شوهر بدم. باید وردلم خودم باشی.

فرشته خندید و گفت: حالا کو شوهر شما حرص می زنی؟ فعلا که پیشتونم و دارم درس می خونم.

شاپور با خنده گفت: هول ورش داشته مادرت.

زهرا چشم غره ایی به او رفت و گفت: یه گل فروشی واستا، چند شاخه گل بگیر.

شاپور قبل از اینکه به مقصد برسند کنار گل فروشی ایستاد و دسته گلی از نرگس و رز قرمز خرید و به دست فرشته داد. امروز ساسان برای باردار بودن آلمان جشن کوچکی گرفته

بود و تقریباً همه ی فامیل نزدیک و دوستان را دعوت کرده بود. به منزل ساسان که رسیدند. در باز بود شاپور اتومبیل را به داخل هدایت کرد. فرشته نگاهی به اطراف انداخت و یک لحظه از

فکری که در ذهنش جولان داد قلبش ضربان گرفت. ماشین کیان را می شناخت. صورتش در آن سردی هوا داغ کرده بود. دستش را روی قلبش گذاشت. هر چه سعی کرد آرام باشد نشد.

زهرا متعجب نگاهش کرد و گفت: فرشته چرا پیاده نمیشی؟!

همیشه قبل از اینکه در مهمانی های آتما شرکت کند از قبل با او هماهنگ می کرد اگر کیان می آمد یک جوری می پیچاند که نیاید. اما این بار به شوق بارداری آتما بدون آنکه به او زنگ بزند که کیان است یا نه آماده شده بود که بیاید. از ماشین که پیاده شد زهرا متوجه سرخی صورت فرشته شد. دستش را روی صورت او گذاشت و گفت:

-چرا اینقد داغی دختر؟

فرشته لبخندی صوری روی لب آورد و گفت: خوبم بابا.

خود را کنار کشید و گفت: بیاین بریم داخل. سرده!

زهرا زیر چشمی نگاهی به او انداخت و به همراه شاپور و فرشته داخل سالن که تقریباً پر از افراد آشنا بود شدند. فرشته زیر چشمی به همه جا نگاه کرد تا بلاخره کیان را در کنار نکیسا و

دوستانشان یافت. قلب ضربان گرفته اش شدت بیشتری گرفت. اما مرتب به خود تلقین می کرد که اتفاقی نیفتاده و آرام باشد. ولی فایده ای نداشت. از مادرش جدا شد و به سوی آتما که

در احاطه دخترها بود رفت. آتما با دیدنش جیغی کشید و او را بغل کرد و گفت:

-کی گولت زده تو افتخار دادی برا اولین بار تو مهمونی من شرکت کردی؟

فرشته کنار گوشش به آرامی گفت: اینقد شوق دیدنت و نی نی دار شدنتم رو داشتم یادم نبود بپرسم میاد یا نه.

آتما با خنده گفت: پس از این به بعد عمرا بهت بگم. اگه بدونی چقد خوشحالم اومدی.

شقایق (خواهر کیان) بازوی آتما را گرفت و رو به فرشته گفت: پارسال دوست امسال آشنا؟

فرشته با او روبوسی کرد و گفت: بابا قرار نیست دیگه بیشتر از این شرمنده ام کنینا.

بیتا (دوست آتما) چندین بار کف دست هایش را بهم کوبید و گفت: خیلی خب حالا که

جمعمون جمع شده یه آهنگ بزارین دلمونم شاد بشه.

فرشته گفت: بیتا نی تو کجاس؟

-بچه رو میشه آورد اینجا؟ گذاشتمش پیش مادرشوهرم.

صدای ساسان که جمع را دعوت به سکوت می کرد نگاه همگی را به سوی خود کشید.

فرشته ناخودآگاه نگاهش دوخته شد به کیانی که انگار تازه او را دیده بود. اما توقف نگاهشان آنقدر نبود که گرفتاریشان را بیشتر کند. ساسان اشاره ایی به آما و نکیسا کرد تا در کنارش

قرار بگیرند. آما با لبخند از دخترها جدا شد و به سوی داییش رفت. همین که نکیسا و آما در دو طرف ساسان قرار گرفتند، او دست در بازوی هر دو انداخت و گفت:

-جمعتون کردم تا خوشحالیمو با همتون تقسیم کنم...

خندید و گفت: این بابا بزرگ زیادی خوشحاله...

صدای گوشی فرشته باعث شد نفهمد که ساسان چه می گوید. گوشی را از کیف دستی مشکیش بیرون آورد. با دیدن نام مرتضی لبخند زد و از سالن بیرون آمد. کیان با نگاه بدرقه اش

کرد و ندانست چرا مشتاقانه به دنبالش رفت؟! فرشته دکمه ی تماس را زد و با لبخند گفت:

-باز چی شده مرتضی؟

همین اسم کافی بود تا کیان اخم درهم بکشد و بداند چشمانش به دروغ چیزی را برای نمایش جلویش نیاورده اند. فرشته بدون آنکه بداند مردی از دیار عشق پشت ستون ایستاده

و حرفهایش را گوش می دهد گفت: گیریم که سلام، خوبی؟ کارتو بگو بچه!

.....

-دوباره؟ تو آدم نمیشی ها؟ باز چیکارش کردی؟

.....

-حقته، به خدا دیوونه ام کردی مرتضی.

.....

-قبوله، مهمونم کن یه ناهار خوشمزه، بعد بریم قایق سواری، یه عروسک گنده هم برام می خری.

.....

-همینه که هست. حالا قبوله برم جلو یا نه؟

.....

فرشته خندید و گفت: عاشقتم به مولا....حالام اینقد ور ور نکن برم خونه کارتو راه می ندازم.

.....

-باشه دیوونه. مواظب خودت باش. خداحافظا.

تماس که قطع شد با صدای بلندی خندید. همیشه از کارهای مرتضی متعجب بود. مرتضی، تنها مردی جوانی که پدرش او را قبول داشت و همیشه در خانه شان رفت و آمد می کرد.

فرشته و فرزانه هر جا که می رفتند می توانستند با او همراه شوند. مرد جوان همسایه که با دیدن یکباره ی فاطمه دم در خانه ی فرشته عاشقش شده بود و فرشته واسطه ی این

ازدواج شد. اما آن دو همین که باهم دعوا می کردند باز هم فرشته بود که آنها را آشتی می دادند دقیقا مانند الان! ریه هایش را از هوای سرد زمستانی پر کرد. لبخند کمرنگی که

روی لب داشت را حفظ کرد و برگشت تا به سالن برگردد اما با دیدن کیان که دست به سینه نگاهش می کرد جا خورد. به چشمان قهوه ای روشنش که در نور کمرنگ عصر به عسلی

می زد خیره شد که کیان با کنایه گفت: صمیمی به نظر می رسیدی؟

فرشته گنگ نگاهش کرد و گفت: باید به شما در مورد چیزی توضیح بدم؟

از این لحن غریبه و سرد بدش می آمد. فرشته ی سرد بیشتر از همه چیز آزارش می داد. انگار اصلا این دخترک را نمی شناخت. فرشته سرش را پایین انداخت. نمی خواست باز

هم دلش بلرزد برای این چشمانی که دو سال پیش زندگیش بود و هنوز هم قلبش را دیوانه وار به تپش می انداخت. نفسش را به تندی بیرون داد و با قدم های بلند از کنار کیان گذشت که کیان

با اخم گفت: دوس پسر ت بود؟

فرشته با اخم و تندی نگاهش کرد و گفت: نه لزومی داره توضیح بدم و نه دلم می خواد. بهتره کاریم نداشته باشین.

کیان تیز نگاهش کرد که فرشته با اخم از کنارش گذشت. کیان با اخم پایش را محکم به ستونی که به آن تکیه داده بود کوباند و زیر لب گفت:

-اسمش مرتضی اس؟ باشه دارم براتون!

وارد سالن که شد یگراست به سوی ماهان (همسر شقایق و دوست مشترک کیان و نکیسا) و نکیسا رفت. با صدای کف زدن نکیسا موزیک بلندی پخش شد. آنهایی که اهل رقص بودند

وسط آمدند اما کیان تخس و عصی روی یکی از صندلی های سالن نشست و به بقیه خیره شد. اما این خیرگی به روی فرشته بود که خانمانه و متین تر از آن دو سال پیش در

کنار بقیه ی دخترها ایستاده بود گاهی ریز می خندید و گاهی با شوق چیزی را تعریف می کرد. حرص خورد از این شانسی که داشت و دختری که روزی فکر می کرد فقط و فقط

مال خودش است. اما حالا او را از دست داده بود نه برای کم بودن خودش برای خود فرشته که عشقش را نادیده گرفته بود خیانت کرده بود. دستي روی شانه اش نشست. سر بلند

کرد ماهان با خنده گفت: چیه؟ چرا رفتی تو لک؟ پاشو بابا یکم خوش بگذرون.

کیان بی حوصله گفت: امروز اصلا تو حسش نیستم.

نکیسا که کمی آن طرف تر ایستاده بود با شنیدن صدایش به سویش آمد و گفت: نکنه می خوای آلما رو بفرستم سراغت؟ پاشو تو هم. نکنه باز زده به سرت؟

ماهان متعجب گفت: مگه فرشته اومده؟!

کیان بلند شد و گفت: بابا رسوام کردین.

نکیسا اشاره ایی به آلما کرد و از او خواست تا به کنارشان بیاید. آلما خندان به سویشان آمد. دست در بازوی نکیسا انداخت و گفت: چي شده؟

نکیسا اشاره ایی به کیان کرد و گفت: خودت ازش بپرس.

کیان با اخم گفت: این که هیچ وقت نمی اومد مهمونیات امروز چي شد اومد؟

-ایندفعه یادش رفته بود آمار بگیره تو هستی یا نه؟!

ماهان خندید و گفت: بابا شما دو تا اند سوژه این.

آلما نکیسا را رها کرد دست کیان را گرفت و به آرامی گفت: تمومش کن داداش من، اگه می گفتی چي شده شاید می تونستم کاری کنم اینقد هردوتون زجر نکشین.

کیان پوزخندی زد و گفت: اون هیچ زجری نمی کشه خیالت راحت.

-باشه اصلا هر چي تو بگی، حالا این قیافه رو بگیر بچه ام ترسید. دایي هم اینقد بداخلاق؟!

کیان لبخند زد و گفت: حالا کو تا این بچه دنیا بیاد.

نکیسا ابرویی بالا انداخت و گفت: در مورد بچه ی من حرف زدی نزدیک!

کیان خندید و گفت: بچه ندیده، تو که اینقد عشق بچه بودی همون سال اول که عروسی کردین بچه دار می شدین نه بعد از دو سال.

نکیسا از پشت آلما را بغل کرد و گفت: این خانوم نخواست.

آلما خندید و گفت: خیلی رو داری نکیسا.

نکیسا او را در آغوشش فشرد و زیر گوشش گفت: ما مخلص شما و اون فسقلیم هستیم.

کیان با حسرت از عشق میان آن دو با لبخند از آنها جدا شد که آلما فوراً دستش را گرفت و گفت: کجا؟ یالا بریم وسط

قبل از اینکه کیان اعتراضی کند آما او را وسط برد. همان موقع به بیتا اشاره کرد و او هم فرشته را وسط آورد. با چرخش سریع آما و بیتا، فرشته و کیان روبروی یکدیگر قرار گرفتند. نفس

در سینه ی هر دو حبس شد. خیرگی چشم ها خبر از حال خراب درونشان می داد. فرشته قدمی عقب گذاشت تا از این میدانی که روبرویش مرد مغرور دو سال پیش بود بگریزد که کیان

مچ دستش را گرفت، فرشته با پرخاش گفت: ولم کن.

کیان با اخم گفت: چرا اینجایی؟

-باید برای اومدنم ازت اجازه می گرفتم؟

-سوالمو با سوال جواب نده.

-ولم کن لعنتی... اصلا دلم خواست تو چیکاره ایی؟ مگه اومدم خونه تو؟

کیان رهایش کرد و گفت: بی لیاقت ترین دختری هستی که شناختم.

دستش بالا رفت برای زدنش اما نتوانست بزند دستش را پایین آورد و با نگاهی پر از بغض و تلخی رهایش کرد و در گوشه ایی از سالن که جمعیت کمتر بود نشست. گوشیش

را از کیفش بیرون آورد و فوراً پیامی تایپ کرد و برای فاطمه فرستاد:

"فاطی بهت احتیاج دارم، کجایی؟"

فورا برایش جواب آمد: "خونه ام آجی، تو کجایی؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟"

فرشته نوشت: "مهمونی دختر عموم، کیان اینجاس، با حرفاش داغونم می کنه، دارم دق می کنم."

جواب آمد: "یه بهونه بیار بیا بیرون، میریم با هم می چرخیم. گور بابای دنیا"

"باشه بزار برم اجازه بگیرم."

بلند شد و بدون آنکه بداند مردی بیقرار نگاهش می کند به سوی مادرش رفت با گفتن آنکه دل درد دارد و باید حتما خود را به خانه برساند از او اجازه ی رفتن گرفت. برای آنکه آتما دلخور نشود به سویش رفت و گفت؛ که می خواهد برود. با اخم گفت: کجا؟ عمرا بزارم بری. -حالم خوش نیست آتما. باید برم. یه روز دیگه که تنهایی میام پیشت.

-حرفشم نزن، غروبی داری کجا میری؟ بزار شام سرو بشه بعد بزار برو.

فرشته دستش را فشرد و گفت: خودت بهتر می دونی دلیل رفتنم چیه پس بی خیال گیر دادن بشو. من باید برم.

آتما بوسه ایی روی گونه اش کاشت و گفت: کیان ناراحتت کرده؟

فرشته با بغض گفت: کیان داغونم کرده، کاش فقط ناراحت. بخدا نمی تونم بمونم. درکم کن.

آتما نگاه خصمانه ایی به کیان که خود را به ظاهر سرگرم حرف های ماهان کرده بود انداخت و گفت:

-باشه، منم تو موقعیت تو بودم می دونم چی می کشی برو. اما بزار یکی رو پیدا کنم باهاتش بری. غروبه!

فرشته لبخند زد و گفت: مگه بچه ام؟ آژانس می گیرم بابا.

-باشه پس مواظب خودت باش.

فرشته صورتش را بوسید و از بقیه خداحافظی کرد. پالتویش را از کمد دیواری کنار در ورودی برداشت و بیرون رفت. آتما با اخمی که روی چهره اش داشت به سوی کیان رفت. بازویش

را کشید و گفت: چی به فرشته گفتی؟

کیان متعجب گفت: هیچی!

-پس چرا گذاشت رفت؟

کیان با تعجبی مضاعف گفت: رفت؟!؟

آلما سر تکان داد که کیان به او تنه زد و به سوی در دوید. آلما با فریاد گفت: کجا؟
 کیان پالتوی قهوه‌ی سوخته‌اش را از کمد دیواری برداشت و گفت: میرم دنبالش!
 با رفتن کیان شقایق به جمعشان اضافه شد و گفت: رفت دنبال فرشته؟
 آلما سر تکان داد. ماهان دستش را دور کمر شقایق حلقه کرد و گفت:
 - عزیزم این داداش تو دیوانه‌اس به خدا. یکی نیست بگه تو که می‌خوایش پس این کارات
 واسه چیه؟ لامصب نمی‌گه دردش چیه؟ پرا یهو زد زیر همه چی.
 آلما نگاهی به نکیسا که همه چیز را می‌دانست انداخت. نکیسا لبخندی روی لب آورد
 دست دور کمر او انداخت و گفت
 - بریم یه دور برقصیم؟ کم تحرکی برا بچه خوب نیستا....

آلما خندید و با او همراه شد...

تا جلوی در دوید همین که در را باز کرد فرشته سوار سمندی سیاهی که فکر کرد باید
 آژانس باشد شد و رفت. کیان با عجله سوار ماشینش شد و به دنبالش حرکت کرد. بی هدف
 بود. فقط می‌خواست برود و بداند کجا می‌رود. شک به جانش افتاده بود اما خودش می
 دانست این شک نیست که ته دلش را قلقلک می‌دهد. نگران بود. نگران این دخترک زیبای
 ریزمیزه که هنوز بعد از ۲ سال که فکر می‌کرد خیانت کرده است اما همچنان سرسختانه او
 را می‌خواهد.... از ماشین پیاده شد از دور فاطمه را دید که به چوب برق تکیه داده
 بود و به ماشین‌های که تند تند رد می‌شدند نگاه می‌کرد. با شوق دستش را برایش تکان
 داد. فاطمه با لبخند دستی برایش تکان داد. فرشته با دو به سویش رفت به او که رسید
 گفت: خیلی وقته اومدی؟

- نه بابا، تازه رسیده بودم.

فرشته دستش را فشرد و گفت: مرسی که اومدی.

فاطمه با او هم قدم شد و گفت: حالا کجا بریم؟

-موافقی تا در ساحلی پایگاه هوایی پیاده بریم؟

فاطمه با تعجب گفت: از میدون ساعت تا در ساحلی؟ دختر میریم که! خیلی راهه!

-نه بابا، هر جا خسته شدیم زنگ می زنیم مرتضی با سر میاد دنبالم.

فاطمه با اخم رویش را برگرداند و گفت: لازم نکرده به اون بگی.

فرشته شیطنت آمیز خندید و گفت: باز شما دو تا چتونه؟

فاطمه که انگار دلش پر بود فوراً گفت: هی گیر میده، امروز خاله اینا اومده بودن. مرتضی هم بود. گیر داده چرا با پسر خالت دست دادی؟ پرا اینقد صمیمی هستی و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه... خسته م کرد. منم گفتم حق نداری باهام حرف بزنی تا دیگه بی خود گیر ندی.

فرشته انگشتانش را در انگشتان کشیده ی فاطمه فرو کرد و گفت:

-دختر خوب اینم قهر کردن داره؟ مگه روز اول بهت نگفتم به قیافه مرتضی نگاه نکن یکم جیگول می زنه زیادی دور و بر تیپ و این حرفاس در عوض خیلی باغیرته. رو این چیزا حساسه.

باور کن رو من که فقط دختر همسایه شم هیچ صنم دیگه ایی هم بهش ندارم حساسه. مثل یه داداش برام می مونه. اما تو که دیگه جای خود داری. خیر سرت زنش چند ماه دیگه عروسیتونه. می خوای حساس نباشه؟ تو هم درش کن. با دلش کنار بیا. خو دوس نداره دست زنش تو دست س دیگه ایی غیر از تو باشه.

-چی بگم؟ خب حق با تو هم هست اما خب پسر خاله م عین داداشمه...

-اون حساسه دختر خوب. حالام اینقد اذیتش نکن وقت برگشت بهش زنگ بزن بیاد دنبالمون. منو برسونین خونه، خودتون برین یه دور بزنین یکم خلوت کنین حرف بزنین تا اونم بتونه یکم ناز عروسشو بخره!

فاطمه خندید و گفت: خدا شانس داد خواهر شوهر نداد در عوض تو هستی که مثله یه
آبجی و دوست باهامون تا کنی.

فرشته خندید و گفت: هه کجایی تو؟ در عوض آشتی دادن تو ازش رشوه گرفتم اونم یه ناهار
توپ با یه عروسک گنده و قایق سواری.

-هی روتو برم دختر. گفتم تو خیرت بهمون نمی رسه.

فرشته خندید و گفت: دیگه دیگه!

فرشته می خندید و غافل بود از دل مرد جوانی که پشت سرش قدم هایش سوار ماشین
آرام آرام می آمد.. فاطمه گفت:

-خودت چی؟ چرا داغون بودی؟

فاطمه لبخندش را قورت داد و گفت: امروز بخاطر آلما رفته بودیم جشن مهمونیش. این بار
یادم رفته بودم ازش بپرسم کیان هم هست یا نه همین که رفتم داخل دیدمش. مرتضی
بخاطر

تو بهم زنگ زد که آشتیتون بدم آقا گوش وایساده بود نمی دونم چرا همش می خواد یه
پسر بهم بچسبونه. این بار می گفت مرتضی دوس پسرته؟ احمق انگار منو نمی شناسه که
اهل

این کارا نیستم... بعدم بیتا منو کشوند وسط برا رقص که یهو دیدم کیان جلومه بهم گفت
بی لیاقت، باورت میشه فاطمی؟ اونو منو بی لیاقت می بینه... خسته ام فاطمی از این
کشمکشی

که با احساسم دارم.

فاطمی متفکرانه گفت: اون یه دردی داره و گرنه معلومه که هنوزم بهت حس داره اونم
شدید!

-کدوم حس فاطمی؟ دو ساله ندیدمش حالا یهو جلوم ظاهر شده و گیر داده که دوس پسر
داری تو به این میگی حس؟ نه عزیزم منو داره اذیت می کنه فقط نمی دونم دارم تقاص

چی

رو پس میدم؟

-خیلی خب باشه حق با توئه اما من می دونم یه حسایی هم هست.

-بی خیال فاطمی بیا در موردش حرف نزنیم؟

فاطمی نفسش را بیرون داد و گفت: خیلی خب، بیا از مهمونی بگو کیا اومده بودن؟

فرشته شروع به تعریف کرد و کیان نگران از هوای تاریک و خیابانی خلوت که به سمت مسیری نامعلوم می رفت به دنبال دخترها می رفت. فاطمی با نگرانی از هوای تاریک سرد

زمستانی گفت: زنگ بزنگ مرتضی بیاد دنبالمون؟

-هنوز مونده تا در ساحلی که!

-هوا تاریکه فرشته، یکم احساس ترس می کنم، تنهائیم.

-باشه زنگ بزنگ بیاد دنبالمون!

فاطمه فوراً گوشیش را از جیب پالتویش بیرون آورد و به مرتضی زنگ زد. تماس را که قطع کرد با لبخند شادی گفت: الان میاد.

-بیا ببین چه ذوقی می کنه، تا الان قهر بودیا...

فاطمه خندید و گفت: دلم براش تنگ شده بود.

-دلت تنگ شد اونم فقط تو همین چند ساعت؟

-عاشقشم دختر، عاشقی پر از دلتنگیه!

بغض کرد از حرفش. دو سال بود که دلتنگ بود. دو سال بود که حسرت داشت. اما کیانش، کیان دیگران شده بود. عزیز تمام دخترهایی که برایش رنک عوض می کردند. کیانش دوست دختر

عوض می کرد، خبر می رسید و زجر می کشید. این مرد وفا نداشت و او بعد از دو سال وفاداریش رو می برد از سنگ و کوه!

صدای بوقی او را از افکارش بیرون آورد. به سوی ماشین برگشت با دیدن مرتضی لبخند زد و رو به فاطمه گفت:

-عشقولانه ی تو هم رسید.

فاطمه با خجالت نگاهش کرد که مرتضی با لبخند پیاده شد که فرشته با صدایی بلندی گفت:

-قولت یادت نره ها، آشتی دیگه!

مرتضی به آنها نزدیک شد دستش را بالا آورد و به دست فرشته کوبید و گفت: دم آجی گلم گرم. نوکرتم به مولا.

قلب در سینه ی کیان از تپش ایستاد. این همان مرد دو سال پیش بود. همان مرد دلخواه فرشته! با مشت به فرمان کوبید و گفت:

-خدا لعنتت کنه فرشته، خدا لعنتتون کنه، همتونو!

نگاه آتشینش را به آنها دوخت که در کمال تعجب پسر جوان دوست فرشته را در آغوش کشید و صورتش را بوسید زیر لب گفت:

-اون پسر؟! قضیه چیه؟!!

مرتضی دست فاطمه را در دستش فشرد و در را برای هر دو دختر باز کرد قبل از اینکه آنها سوار شوند کیان بدون فکر پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت جلوی مرتضی پایش را روی روی

ترمز زد و با خشم و تعجب پیاده شد. فرشته با دیدنش با حیرت گفت: کیان؟!!

مرتضی و فاطمه نگاهی به مرد جوان و نگاهی به فرشته انداختند. کیان روبروی فرشته ایستاد و با اخم گفت: برام توضیح بده!

مرتضی نگاهی به کیان که چند سانتی قد بلند تر از خودش بود انداخت و گفت: ببخشین شما؟

کیان بدون آنکه جوابی به مرتضی بدهد بازوی فرشته را گرفت و به دنبال خود کشاند. قبل از اینکه خود فرشته مخالفتی کند مرتضی دست دیگر فرشته را کشید و گفت:

-کجا؟ شما کی باشی که جرات می کنی با خودت ببری؟

کیان با چشمانی سرخ شده به دست مرتضی که روی بازوی دختر محبوبش نشسته بود نگاه کرد. هیچ کس حق نداشت غیر از خودش به فرشته اش دست بزند. فریاد کشید:

-دستتو بردار تا خوردش نکردم.

فرشته ترسیده از خشم زیاد از حد کیان رو به مرتضی گفت: بی خیال مرتضی آشناس! مرتضی رهایش کرد اما گفت: هر جا برین دنبالتون میایم.

کیان پوزخندی زد و گفت: سر خر نمی خوام.

مرتضی با خشم نگاهش کرد و گفت: حرف دهنتو بفهم مردیکه...

فرشته فریاد کشید: بس کنین دیگه!

کیان بدون توجه به آنها فرشته را با خود به سوی اتومبیلش برد. سوار اتومبیل که شدند فرشته گفت: کجا می ریم؟

-جایی که بتونی یه توضیح درست و حسابی بهم بدی!

فرشته با خشم گفت: من کاری به تو ندارم. توضیحی هم ندارم. دو سال بی خیالتم پس شرتو کم کن آقا!

کیان پوزخندی زد و گفت: کور خوندي عزیزم. شر من حالا حالاها کم نمیشه تا جهنم نکردم زندگیتو.

فرشته فریاد کشید: تو فقط یه احمقی که معلوم نیست چی تو سرت می گذره....

ضربه ایی که به دهانش خورد ساکتش کرد. لحظه ایی مبهوت به جلو خیره شد. کیان پیشمان و ترسیده از کاری که کرده بود گفت: فرشته؟!

فرشته آرام گفت: پیاده ام کن.

-عصبیم فرشته، نزنه به کله ات که داغونم.

فرشته فریاد کشید: پیاده ام ن!

کیان زیر لب گفت: فرشته؟!

فرشته با خشم و عصبانیت بدون آنکه فرصتی برای فکر کردن به کیان دهد در ماشین را باز کرد. از آنجا که در آن شلوغی خیابان سرعت ماشین کم بود، خود را به پایین

پرت کرد. کیان وحشت زده پا روی ترمز گذاشت و از ماشین پیاده شد و به سوی فرشته دوید. فرشته بدون آنکه اتفاق خاصی جز چند خراش جزئی ببیند از جا بلند شد

و به سوی که نمی دانست مقصد کجاست دوید. کیان فریاد کشید: فرشته؟ فرشته، دیوونه داری کجا میری؟

فرشته بی توجه به او خود را جلوی تاکسی پرت کرد. پیرمرد راننده متعجب نگاهش کرد و گفت: چته دختر؟!

فرشته سوار شد و گفت: آقا برین. دربست!

کیان با خشم فریاد زد: دختره دیوونه داری کجا میری؟

فرشته بدون آنکه نگاهش کند با استرس گفت: آقا برو.

همین که راننده خواست حرکت کند کیان خود را به او رساند. در ماشین را به شدت باز کرد. بازوی فرشته را گرفت و به زور او را از ماشین پیاده کرد و رو به راننده گفت:

-برو آقا، خانوم جایی نمیاد.

پیرمرد سری تکان داد و الله اکبری گفت و رفت. فرشته با خشم فریاد کشید: وحشی، ولم کن!

کیان با چشمانی به خون نشسته گفت: وحشی توئی که رم کردی، نشونت میدم.

صدای مرتضی لبخند را به لبان فرشته و اخم را به پیشانی کیان بخشید: چي رو نشونش میدی ها؟!!

مرتضی و فاطمه به سوی آنها آمدند. فاطمه سراسیمه خود را به فرشته رساند بی توجه به کیان، فرشته را به سوی خود کشید و گفت:

-خوبی فرشته؟ دیدم از ماشین پریدی، چیزیت نشد؟

فرشته لبخندی به نگرانی بهترین دوستش زد و گفت: خوبم، فقط دستم زخمی شده، اونم زیاد مهم نیست!

مرتضی روبروی کیان ایستاد و گفت: حرف حسابت چیه؟ چیکاره ی فرشته ایی ها؟

کیان پوزخندی زد و بدن جواب به مرتضی گفت: فرشته سوار شو تا اون روی سگم بالا نیومده.

فرشته با اخم و دردی که قلبش از برخورد کیان می کشید گفت: باهات تا بهشتم نیام.

کیان خواست به سویش هجوم بیاورد که مرتضی بازویش را گرفت و گفت: هو، چته؟

کیان با اخم نگاهش کرد و گفت: حرفم با فرشته اس تو این وسط چیکارایی؟

بلاخره فاطمه بعد از سکوتی طولانی فرشته را رها کرد و روبروی کیان ایستاد و گفت:

-ایشون مرتضی اس، پسر همسایه فرشته و نامزد من، ماجرا حل شد؟

کیان لحظه ایی شوک زده به فرشته که غم زده و عصبانی به او نگاه می کرد نگریست. اما

این حس بی گناهی فرشته فقط لحظه ای دوام یافت. با یادآوری تمام خاطرات

دو سال پیش پوزخندی تلخ روی لب آورد و گفت: باور کردم.

فرشته با عصبانیت داد کشید: لعنتی وقتی برای هیچی باورم نداری واسه چی میای دنبالم؟

راحتم بزار پس، نمی خوام ببینمت چرا ول نمی کنی؟ مگه ازم متنفر نیستی؟

مگه دختر نفرت انگیزی نیستم برات؟ پس چرا هنوز موندی؟ برو.

کیان با درد نگاهش کرد. هنوز هم او را می خواست. حتی با تمام دیده های نفرت انگیزش، با

تمام باورهای ابلهانه اش! اما دیگر نمی توانست بماند. نه بعد از رانده شدن

از فرشته جلوی مرد دیگری که هنوز هم فکر می کرد برای دست به سر کردنش او را نامزد دوستش معرفی کردند. بدون آنکه لحظه ایی دیگر صبر کند با تمام غرورش از کنار آنها گذشت و به سوی ماشینش آمد. سوار شد و رفت. بهترین کار بود. فرشته با غم، رفتنش را نگاه کرد و با بغض و اشک هایی که با رفتن کیان سرازیر شده بودند رو به آن زوج جوان زیادی دوست داشتني گفت: دیدين؟ رفت؟ به همین راحتی! انگار وجود ندارم. انگار مُردم. دیدين گفتم ازم سیر شده اینا بهونه اس.... خواست ادامه دهد که مرتضی با اخم گفت: مشکلت منم.

فاطمه و فرشته متعجب نگاهش کردند. فاطمه بازوی مرتضی را گرفت و گفت: چی میگي؟! -بیاین بریم تو ماشین، هوا سرده. براتون میگم.

دو دختر جوان ساکت و آرام مرتضی را همراهی کردند. همین که سوار شدند مرتضی به سوی فرشته که هنوز اشک می ریخت چرخید و گفت:

-فک کنم فهمیدم قضیه چی بوده که این آقای بداخلاقِ مغرور داره اینجوری با دست پس می زنه با پا پیش می کشه!... امروز با دیدن حرص و جوشش و غیرتی که رو فرشته داشت فهمیدم داره از کجا می سوزه!

سکوت کرد و با یادآوری دو سال پیش گفت: فرشته یاده دو سال پیش وقتی برا اولین بار فاطمه رو دم خونتون دیدم؟

فرشته اشک هایش را پاک کرد و با بغض گفت: آره اما این چه ربطی به منو کیان داره؟

مرتضی بدون آنکه سوالش را جواب دهد گفت: اون سال اومدم پیشت تا راضیت کنم منو با فاطمه آشنا کنی. کلی التماس کردم تا تونستم مختو بزوم.

فاطمه با خنده به بازوی مرتضی زد و گفت: مارمولک!

مرتضی خندید و دست در سینه گذاشت و گفت: چاکریم بانو!

فرشته بی حوصله گفت: خب؟!!

-خب به جمالت. تو اون دورانی که تازه با فاطمه آشنا شدی چند بار باهم رفتیم عروسک و هدیه گرفتیم و تو بردی برا فاطمه. چند بار منو و تو رفتیم کافی شاپ و منتظر فاطمه شدیم تا اومد. تو اون دوران یادته چند بار گفتی یه ماشیتو مرتب می بینی که تعقیبت می کنه اما چون شیشه هاش دودیه راننده رو ندیدی منم خندیدم

گفتم خیالاتی شدی...

فرشته کنجکاو گفت: آره، هنوز نفهمیدم کی بود. چون بعد یه مدت دیکه ناپدید شد.

-خب دختر خانوم احتمال ۹۹ درصد ایشون همون مجنون جنابعالی کیان خان بوده. واسه همین یهو همه چیو بهم زد چون فک کرده با اینکه بهت گفت دوست داره و تو هم قبول کردی اما دورش زدی و با یکی دیگه ریختی رو هم. همین باعث شد بزنه زیر همه چی انگار نه انگار. اما هنوز اینقد دوست داره که نمی تونه جلوی خودشو بگیره و بازم میاد سراغت. چون یه بخشی از قلبش مانع شده که باور کنه فرشته ایی که عاشقشه این کارو باهاش کرده.

فرشته ساکت به صندلی تکیه داد و با ناباوری گفت: یعنی دلش این بوده؟

مرتضی روی فرمان ضرب گرفت و گفت: نمی گم ۱۰۰ درصد اما ۸۰ درصد مطمئنم که همین بوده. مرد مردو خوب می شناسه

فرشته زیر لب تکرار کرد: بدون توضیح محاکمه ام کرده؟ بدون توضیح؟

فاطمه مهربانانه گفت: خودخوری نکن عزیزم.

باز بغض جا خوش کرد و فرشته نالان گفت: نمی بخشمش. اون دوسال منو از خودم و خودش متنفر کرده به گناه نکرده؟

مرتضی با لبخند گفت: کوتاه بیا فرشته، تو نمی دونی پاکتی یه دختر چقد برا یه مرد مهمه، اون تو رو، تو اون شرایط دیده زده به کله اش. همین که کار دست خودت و خودش نداده باید خدارم شکر کنی.

فرشته فریاد کشید: لعنتی بدون توضیح خواستن؟ بدون اینکه بیاد بگه دردش چیه؟

مرتضی گفت: فردا میرم باهات حرف می زنم، آدرسش همون شرکت قبلیه؟

فرشته با خشم غرید: حق نداری یه قدمم برداری. همه چیز تموم میشه. از امشب به بعد

مردی به نام کیان صالحی تو زندگی من وجود نداره. تو دلم مرد، مرتضی

به جون خودم بری سراغش، تو رم می زارم کنار. بی خیال میشم که از دار دنیا یه داداش دارم.

مرتضی با خشم گفت: خیلی دیوونه ایی به خدا! معلوم هست چی میگی؟ اون دچار سوتفاهم شده این توئی که باید روشنش کنی داره اشتباه می کنه اما انگار تو هم می خواهی

به این اشتباه بیشتر دامن بزنی!

-بس کن مرتضی. اگه اون مرد بود جراث داشت میومد می پرسید هی دختر اون مردی که

باهات دیدم کی بود؟ چرا با تو بود؟ چی می گفت بهت؟ نیومد. نگفت چی دیده؟

نگفت توضیح بده، فقط گوشیشو برداشت و گفت: فرشته همه چی تموم شد. منو تو دیگه

هیچ وقت قرار نیست ما بشیم. می دونی یعنی چی؟ من شکست خوردم از مردی که

فک کردم خداس. که فک کردم عاشقمه، بیشتر از چشاش بهم اعتماد داره. اما چی شد؟ منو

با تو دیده گفته بی خیال اینم یکی مثله بقیه دختر خیابونیا...

مرتضی با حرص گفت: بس کن فرشته نمی خواد ادامه بدی خودم همه رو از برم.

فاطمه برای آنکه جو را آرام کند گفت: مرتضی برو خونتون. فرشته الان ناراحته استراحت کنه

بهتر میشه!

فرشته پوزخندی زد و زیر لب با درد و غم گفت: از این به بعد دردم بیشتره!

مرتضی بدون آنکه حرفی بزند یگراست به سوی خانه شان رفت. جلوی در که توقف کرد

فاطمه گفت: انگار مامانت اینا هنوز نیومدن.

فرشته بی حوصله و عصبی گفت: شام اونجان. احتمالاً آخر شب میان.

فاطمه دلسوزانه گفت: می خوامی منو مرتضی تا مامانت اینا بیان پیشت باشیم؟

فرشته تند گفت: نه بابا. برین خوش باشین. ناسلامتی آشتی کردینا.

لبخندی کمرنگ روی لب های مرتضی و فاطمه نشست. فرشته با شیطنت رو به مرتضی گفت:

-عروس خانوم حسابی ناز داره امشب براش مایه بزار.

مرتضی گفت: من مخلص هردتونم.... فرشته نری تو خونه بزنه به کله تا؟

فرشته اخم کرد و گفت: نه!

از ماشین پیاده شد و گفت: سلامت!

کلید را از کیف دستش بیرون آورد. در را باز کرد بدون آنکه به آن زوج نگاهی کند داخل شد. یگراست به اتاقش رفت. لباسش را عوض کرد. عصبی بود. دلگیر بود. نا داشت از این شنیده هایی

که قلبش را جریحه دار کرده بود. کیان، مردی که عاشقانه دوستش داشت حتی با تمام دو سال دوری و دلیلی که نمی دانست نابود کرده بود تمام چیزهایی که در نظر فرشته مقدس بود.

روی تختش نشست. اشک هایش روی صورتش به غلتک افتاد. هق زد از تمام نامردی هایی که فکر می کرد از آن مرد مهربان بعید است. کیان نابود کرده بود و حتی تا دم آخر هم توضیحی

نخواست به بود. پس چرا حالا باید اجازه می داد مرتضی خود و او را کوچک کند تا به کیان توضیح دهند که اشتباه کرده است. نه، اگر در تمام مدت عشق اولویت داشت از این به بعد این

غرورش بود که جولان می داد. هق هقش را فرو خورد و بلند شد. ورقه ایی میان یکی از کتابهای کتابخانه ی کوچک اتاقش بود را برداشت. برنامه کلاسی ترم جدیدش بود. فردا اولین

کلاس ترم جدیدش بود و او حتی لای کتاب را هم باز نکرده بود که ببیند موضوع کتاب چیست؟ برای آنکه کیان و تمام اتفاقات امشب را فراموش کند بلند شد کتاب مورد نظر را از قفسه

بیرون آورد و بی حوصله مشغول ورق زدن آن شد اما خیلی زود کتاب آنقدر به نظرش جذاب آمد که دو فصل اول آن را مطالعه کرد. وقتی به خود آمد که معده گرسنه اش مجبورش کرد

تا بلند شود. کتاب را بست. به آشپخانه رفت. نیمرویی درست کرد بی میل نیمی از آن را خورد و بلند شد و دوباره به سراغ کتاب رفت. آنقدر خواند که چشمانش سنگین شد و به خواب رفت....

-بیا بالا. دارم میرم دنبال فاطمه ببرمش دانشگاه!

فرشته از خدا خواسته سوار شد اما صندلی عقب نشست. مرتضی ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا اونجا نشستی؟

-اونجا جای ملکه تونه آقا

-ملکه ی من هنوز نیومده. بیا جلو ببینم.

فرشته خندید و پیاده شد و جلو نشست. در طول مسیر مرتضی با تمام لودگی هایش باعث شد فرشته یک دم هم دست از خنده برندارد. جلوی در خانه فاطمه، مرتضی به گوشی او زنگ

زد که فاطمه تند از خانه بیرون آمد. فرشته پیاده شد و عقب نشست. فاطمه با محبت بوسه ایی هوایی برای او فرستاد و جلو نشست. مرتضی آنها را به دانشگاه رساند و خود به شرکتی که در آن کار می کرد رفت. فرشته کتابش را در بغل فشرد و گفت: دیشب ۴ فصل از کتاب رو خوندم.

-خوش به حالت. من که هیچی.... در عوض با مرتضی رفتم صفا..

فرشته با شیطنت پرسید: چه نوع صفایی؟

-برای تو بو داره. به سنش نرسیدی!

-هشتصد. (این یه تیکه کلامه، معمولا برای تعجب اینو میگن)

-بچه پرو. بیا بریم کلاس. وای که چقد خوابم میاد.

-ول نمی گشتی کچه مرگتو می زاشتی.

فاطمه اخمی تصنعی به او کرد. اما یک باره چشمانش از شدت تعجب گرد شد. سقلمه ایی به پهلوی فرشته زد و گفت: اونجارو!

فرشته کنجکاوانه رد نگاه فاطمه را گرفت تا به مرد شیک پوشی که کیف به دست که مطمئنا لب تاپش بود به سوی دفتر اساتید می رفت. فرشته با اخم و کنجکاوی گفت:

-همون یاروه که گلای نرگس عزیزم داغون کرد. خوبه بلاخره یافتمش، دارم براش.

فاطمه غضبناک گفت: چي چي رو دارمش؟ بی خیال بابا دنبال شر نو.

ا، اینجور یاس؟ عمرا اگه ازش بگذرم. بزار تا حالیش کنم.

-تو کلا کرم داری. نمی تونی مته آدم باشی. دختره ی کله خر. بیا بریم کلاس.

فرشته را کشان کشان به سوی کلاس برد که یکی از پسرهای کلاس که بسیار محجوب و سربه زیر بود جلویش قرار گرفت و گفت:

-سلام خانوما، می دونین استاد این درس کیه؟

فرشته شانه ایی بالا انداخت و گفت: سلام، نه ما هم نمی دونیم.

وارد کلاس که شدند سلامی به بقیه کردند و روی صندلی های ردیف اول نشستند. فرشته همیشه اول کلاس می نشست و فاطمه به اجبار همیشه کنارش می نشست. شاید

حول و حوش ۱۰ دقیقه گذشت تا بلاخره صدای سرفه ی بلندی توجه همگی را جلب کرد. فرشته و فاطمه هنگ کرده به یکدیگر نگاه کردند. فاطمه با حیرت گفت: یا خدا!

همان مرد جوان شیک پوش بود. پشت میز استاد نشست. دوباره سرفه ایی وحشتناک کرد و با لبخند به همگی نگاه کرد و گفت:

-ببخشید بچه ها من سرما خوردم، فک کنم مجبورین این دو ساعته تحملم کنین.

فرشته پوزخندی زد و گفت: اصلانم مجبور نیستیم. مریضی خو برو بکپ!

فاطمه محکم به پهلویش کوباند. مرد جوان که انگار صدای آرام فرشته را که نزدیک میزش نشسته بودند شنید با دقت نگاهش کرد. ناگهان انگاری چیزی یادش آمده باشد اخمی کرد و

گفت: بهترین کار اینه که اول خودمو معرفی کنم... سبحان رازی هستم. حالام خوشحال میشم خودتونو معرفی کنین.

از ریف اول یکی یکی بلند می شدند و خود را معرفی می کردند. نوبت که به فرشته رسید سبحان جور خاصی نگاهش کرد. انگار از پس آن نگاه آبی حيله ابي در کار است. فرشته بدون آنکه

به او نگاه کند رو به تابلو گفت: فرشته شکیبیم.

نشست. سبحان پوزخند تمسخرآمیزی روی لب آورد و گفت: خانوم شکیبی انگار جو کلاس براتون مساعد نیست که اینقد خشک معرفی کردین

فرشته فوراً گفت: حق با شماست استاد. کلاس پر از میکروب سرماخوردگی شده کمتر حرف زدم تا یه وقت بیشتر میکروب تو بدنم نیاد. منم سرما بخورم.

همه ی بچه ها ریز خندیدند. سبحان با تمام حرصش خونسرد نگاهش کرد. و با لبخند حرص دراری گفت: خوبه، از دانشجوهای شیرین خوشم میاد.

جدي شد و تلخ گفت: فقط اینقد شیرین نباشین که دل زدمون کنین خانوم.

فرشته با اخم نگاهش کرد. فاطمه آرام کنار گوشش گفت: بس کن بابا بی خیال!

فرشته سکوت کرد. سبحان سرفه ی خشک دیگری کرد و کتاب را باز کرد و بعد از توضیح مختصری از کل فصول گفت: از این به بعد ترجیح میدم هر فصل مطالعه داشته باشین و بیاین سرکلاس،

چون تو بین توضیح فصول ازتون سوال می کنم و احتمالاً نیمی از نمره ی میانترمونو و نمره عملی همین سوالی کلاسی تشکیل میده... از اونجا که جلسه ی اول هستیم فصل

اولو توضیح میدم سوالی هم در کار نیست اما جلسات بعد خونده و آماده سر کلاس باشین، در ضمن حضور در کلاس برای من خیلی مهمه، می دونم پیام نوری هستین و آموزش هیچ

سخت گیری در مورد حضور شما سر کلاس نداره اما برای من استاد خیلی مهمه پس اگه این درس و نمره اش براتون مهمه میان سر کلاس!

یکی از دخترها با اعتراض گفت:استاد، اونایی که مشکل رفت و آمد دارن چی؟

سبحان خونسرد و خشک گفت:گفتم حضور مهمه دیگه اومدنتون میل خودتونه!

صدای پچ پچ در کلاس بلند شد که فرشته با اخم گفت:استاد انصاف نیست. خیلی از بچه ها از شهرهای دوری میان.

سبحان با اخم گفت:شما هم جز اونایی که از یه شهر دیگه میان؟

فرشته متعجب گفت:نه اما...

قبل از اینکه حرفی بزند سبحان گفت:پس شما دخالتی نکن.

فرشته با حرص و حیرت زده به استاد جوانش نگاه کرد. این مرد جوان از همین الان شمشیر را از رو بسته بود. اخم کرد و رو برگرداند سبحان پیروزمندانه لبخند زد و فصل اول را برای

همه توضیح داد. کلاس که تمام شده بلند شدند که سبحان گفت:

-خانوم شکیبی شما بمون.

همه از کلاس بیرون رفتند. فرشته دست به سینه و منتظر به سبحان نگاه کرد. سبحان به صدلی خشک و ناخوشایندش تکیه داد و گفت:

-گلای نرگست در چه حالند خانوم؟

فرشته با خشم گفت:ببینین جناب استاد فقط سر کلاس استاد منین و احترامتون واجب بیرون از کلاس درس برای من همون جوون گستاخ هستین که بدون عذرخواهی از کار

شرمگینش گذاشته و رفته پس لطف کنین و سعی کنین فقط استاد بمونین و زیاد پا بچ من نشین چون بد رقم اعصاب ندارم، ممکن حرفی بزنم یهو دیدی به تریش قبای شما برخورد.

سبحان با لذت نگاهش کرد و در دل گفت: ایول یه سرگرمی جدید، یه دختر مغرور و خشن!

فرشته با خشم گفت: حالام با اجازه جناب استاد.

سبحان بلند شد و گفت: کجا؟ من اجازه دادم؟

فرشته پوزخندی زد و گفت: کلاس درسی تموم شد آقا، برای رفتن از یه کلاس خالی احتیاجی به اجازه شما ندارم.

-خوبه، زیادی شجاعی؛ آفرین، حرفات و گستاخیت ممکن رو میانترمت تاثیر بزاره می دونی که عملیتم دست منه.

فرشته شانه ایی بالا انداخت و بی تفاوت گفت: گور بابای این درس، ترم بعد می گیرمش، البته اگه افتادم. روز خوش استاد عزیز!

لبخندی زد و از در بیرون رفت. سبحان ابرویی بالا انداخت و گفت: دختری ریزه میزه چه زبونی داره؛ الله اکبر!

فاطمه جلوی در منتظرش ایستاده بود. به او که رسید گفت: بریم.

فاطمه پرسید: چیکارت داشت؟

فرشته مختصری از مکالمه شان را گفت. فاطمه گفت: مشکوک می زنه ها، بگم مرتضی آمارشو در بیاره.

-نه بابا باز می خوای شوورتو غیرتی کنی؟ من اعصابشو ندارم.

فاطمه شانه ایی بالا انداخت و گفت: میل خودته.

فرشته دستش را گرفت و گفت: بیا بریم که هوس دریا کردم.

-بزن بریم که هوای منم هوای توئه!

با هم از دانشگاه بیرون رفتند و از جفره به سوی پاتوق همیشگیشان رفتند.

دوباره نگاهی به سردر شرکت انداخت. همان بود که فرشته قبلنا گفته بود. از ماشین پیاده شد و یگراست به سوی در ورودی رفت. جلوی در موهای کوتاهش را مرتب کرد و داخل شد. جلوی منشی که ایستاد گفت: اطلاع بدین برای یه کار ضروری اومدم.

منشی نگاهی به قیافه ی شیک و تا حدی جلف مرتضی انداخت و گفت: بگم آقای کی؟
-فقط بگین مرتضی!

منشی بلند شد به اتاق رئیسش رفت. مرتضی به در خیره شد. با اینکه فرشته گفته بود که به کیان چیزی نگوید اما چیزی روی دلش سنگینی می کرد. حضور بی موقعش در کنار فرشته بود که این دو عاشق را از هم جدا کرده بود. آمده بود که اگر مایه وصال نشود حداقل بتواند گره کور رابطه ی آنها را باز کند. منشی از اتاق بیرون آمد و گفت:

-بفرمایین داخل!

مرتضی با چند گام بلند داخل اتاقش شد. کیان با دیدنش اخم درهم کشید و گفت: واسه چی اومدی؟

مرتضی عکسی از جیب پیراهنش بیرون آورد و گفت: کو سلامت داداش؟ نیومدم دزدی که اینجوری ازم پذیرایی می کنی.

کیان بی حوصله گفت: دزدی فقط جنس نیست...

مرتضی با اخم گفت: دزد عشقم نیستم مطمئن باش.

عکس را جلوی کیان گذاشت و گفت: اینو گذاشتم نه واسه بی غیرتیم واسه ثابت کردن حرفام.

کیان با شک عکس را برداشت، هنگ کرد از دیدن جشن عقد مرتضی با دوست فرشته! فرشته بالای سرشان ایستاده بود و قند می سایید. سر بلند کرد و حیرت زده به مرتضی نگاه

کرد. مرتضی روبرویش نشست و گفت: هنگی نه؟ اشکال نداره داداش همه رو توضیح می دم برات.

مرتضی بدون لحظه ای صبورانه همه اتفاقات دو سال پیش تا دیشب را برای کیان تعریف کرد. کیان با حیرتی مضاعف گفت:

-خدای من، چیکار کردم؟

مرتضی پوزخندی زد و گفت: خراب کردی داداش، فقط با این شناختی که از فرشته دارم خدا کمکت کنه که از خر شیطان بیاریش پایین.

کیان سرش را با دستانش گرفت و گفت: داغونش کردم، داغون شدم فقط برای یه تصور پوچ؟

مرتضی با تاسف گفت: کاش ازش یه توضیح می خواستی، دو سال زجر کشید برای چیزی که نمی دونست و حالا که فهمیده... راه درازی داری داداش، فک کنم هفت خان رستم در انتظارت!

کیان مستاصل پرسید: امیدی هست؟

-اول برام بگو چی دیدی اینقد بهم ریختی که زندگی خودتو و فرشته رو نابود کردی؟

-شبی که ازش خواستگاری کردم و اونم جوابش مثبت بود اونقد خوشحال بود که می خواستم بمیرم از خوشی. تا صبح پلک نزدیم. فرداش گفتم غافلگیرش کنم پیام سر کوچه شون زنگ

بزنم بیاد. اما همین که رسیدم سوار ماشین و دیدمش، حسمو نداشتی که درک کنی چی کشیدم؟ حالم خراب شد. اومدم دنبالتونم، دیدم رفتی براش عروسک خریدی و بعدشم رفتی

گل فروشی. با خنده یه رز قرمز برداشت و تو براش خریدی. از اونجا رفتی کافی شاپ. حسم اونقد بد بود که می خواستم با ماشین پیام روتون له تون کنم. اما بی خیال شدم و برگشتم. تو

اون هفته دو سه بار دیگه هم تعقیبتون کردم و هر سری رفتی یه چیزی برایش گرفتی و بردیش رستوران یا کافی شاپ. با چشم دیده بود دیگه توضیحی هم لازم بود؟ فقط می دونستم از

دختری که عاشقشم رو دست خوردم. باز یچه اش شدم. تمومش کردم تا نزنه به کله ام بلایی سرش بیارم.

مرتضی سر تکان داد و گفت: خیلی دیوونه ایی به خدا، اگه همون روز میومدی ازش توضیح می خواستی حتی با تمام شک و تردیدات و داد و دعوا خیلی بهتر بود تا الان که می دونم به هیچ صراطی مستقیم نیست.

-کمکم کن تو داداشی من یه غلطی کردم اما پاش وایسادم، به خدا به پاش می افتم اگه بدونم من می بخشه.

مرتضی به سویش خم شد گفت: کمکت می کنم اما شرط داره... فرشته به هیچ وجه نباید بدونه من چیزی بهت گفتم....

کیان دستپاچه گفت: قبوله!

مرتضی لبخندی زد و گفت: با تمام شک کردن های احمقانه ات فک می کنم فقط با تو می تونه خوشبخت بشه....

دستش را به سوی کیان دراز کرد و گفت: مثله دو تا داداش؟

کیان با لبخند دستش را به گرمی فشرد و گفت: مثله دو تا داداش.

مرتضی ضربه ی آرمی به پشت سرش زد و گفت: خیلی خری، حالا که فهمیدی دردش چیه چرا خودتو می گیری؟ برو تو مهمونیا تا داغش بگیره. خودتو قایم کنی فایده نداره. بزار متوجه

بشه چیکار کرده.

فرشته با شک نگاهش کرد و گفت: کیان مگه جریان می دونه؟

مرتضی ریلکس لبخندی زد و گفت: نه، اما اگه باهوش باشه متوجه میشه!

فاطمه گفت: مرتضی راس میگه، تو که دیگه فهمیدی قضیه از چه قراره؟ الان تویی که سر بلندی برو خوش باش، بی خیالش باش تا بدونه کی رو از دست داده!

فرشته با کفشش روی زمین خاکی ضرب گرفت و گفت: همه هستن.

فاطمه شانه ایی بالا انداخت و گفت: خب باشن. اصلا یه فکری، مگه نمی گی این دورهمی هفتگیه؟ فقطم جوونا هستن؟ خب مگه ما دوستات نیستیم؟ خب ما هم میایم باهاشون آشنا میشیم.

فرشته به مرتضی نگاه کرد و که مرتضی موهای پشت سرش را با دست صاف کرد و گفت: من مشکلی ندارم.

فرشته با تردید گفت: خب باشه، پاتوق همیشگیه کنار لنجا، ساعت ۸!

فاطمه گفت: دو ساعت مونده، تا بریم حاضر شیم تو هم به دختر عموت زنگ بزن بگو میای دو تا از دوستاتم میان.

فرشته سر تکان داد و گفت: مرتضی منو برسون خونه، باید به مامان اینام بگم.

مرتضی از روی کاپوت ماشین پایین پرید و گفت: عمو با من، تو فقط به خودت برس، می خوام عین دختر شاه پریون بشی.

فرشته خندید و گفت: کی کشته مرده های تو خیابونا جمع می کنه؟

مرتضی با خنده گفت: شهرداری!

همه ی نگاه ها دوخته شد به فرشته ایی که در جمع بودن را دو سال بود ترک کرده بود. بیتا متعجب پرسید:

-اوه ببینین کی اومده؟! -

فرشته نیش خندی زد و بدون نگاه به آن مرد مغرور که نگاهش را به طرف دیگری دوخته بود گفت:

-اومدم صفا بدم به جمعتون، من که می دونم تو این مدتی که نبودم جمعتون صفا نداشته! صدای هو گفتن همگی بلند شد. فرشته دست فاطمه را گرفت و به همه سلام کرد و گفت:
-ایشون بهترین دوستم فاطمه اس، شما فاطمی هم بگیرین قبول داریم.

مرتضی پشت سرشان ظاهر شد و گفت: چي چي رو قبول داري؟ آقا زن منه همون فاطمه بهتره!

فرشته چشم غره ایی به او رفت و گفت: این آقای فضولم مرتضی اس، داداش گل من نامزد فاطمی!

آلما با لبخند گفت: چطوری داداش مرتضی؟ منو که یادته؟

مرتضی به عمد چشمانش را ریز کرد و گفت: نه یادم نمیاد، شما؟

نکیسا متعجب و کمی حسود به مرتضی زل زد که آلما با احم ساختگی گفت: خودتی اردک!
مرتضی شکلکی برایش درآورد و گفت: پس تو هم هنوز همون مارمولک سبز باقی می مونی.

آلما خندید و گفت: نه خب انگار یادته، آقا نامردیه، زن عقد کردی چرا من دعوت نبودم؟

مرتضی دست به کمر زد و گفت: به همون دلیلی که من برای عروسی تو دعوت نبودم.

فرشته با احمی تصنعی گفت: بابا بس کنین شما دو تا هم. بیاین تا معرفیتون کنم.

فرشته همگی را به مرتضی و فاطمه معرفی کرد. و خود در کنار آلما نشست. آلما کنار گوش فرشته گفت:

-امشب حسابی تو لکه!

فرشته زیر چشمی به کیان که نگاهش به مسیر آشنایی دوخته شده بود نگاه کرد. قلبش گرفت از این مسیر آشنای دو سال پیش. همان مسیری که به عشق اعتراف کرده بود اما

دوامش فقط همان شب بود و کیان با خودخواهی و سوظنی عجیب همه چیز را خراب کرده بود. با یادآوری اتفاقات گذشته با نفرت نگاه از کیان گرفت و گفت:

-برام مهم نیست.

آلما متعجب به فرشته نگاه کرد و گفت: فرشته؟!!

فرشته با پرخاش گفت: چیه؟ مهم بود اما الان دیگه نه، اومدم نه برای این شازده اس برای اینه که از این به بعد بهش بفهمونم دیگه برام مهم نیست.

آلما خیره خیره نگاهش کرد که نکिसا بلند شد و گفت: آلما پاشو بریم یکم قدم بزیم.

آلما گیج به نکيسا نگاه کرد که نکيسا لبخند زد و گفت: چیز عجیبی گفتم؟

آلما تند بلند شد و لبخند زد و گفت: نه، بریم آقا!

روزبه (شوهر بیتا) گفت: تنها تنها؟

نکيسا با خنده گفت: بابا پاشو دست زنتو بگیر ببر، مزاحم خلوت منو زنم نشین.

روزبه خندید و گفت: خوشی به کام داداش!

آلما و نکيسا که از جمع جدا شدند مرتضی خود را به کیان نزدیک کرد و گفت: چطوری داداش؟

کیان به فرشته زل زد که گرم صحبت با فاطمه شده بود و گفت: بدتر از این نمی شم.

مرتضی با جدیت گفت: وا نده، مغرور باش مثل قبل حتی بدتر از قبل. یکم وا بدی از دست رفته!

کیان بلند شد و گفت: بهتره برم قدم بزیم.

مرتضی سر تکان داد و کیان به سمت لنج ها رفت. جایی که از فرشته خواسته بود عمری همسفرش باشد. اما نشد چون خودش خراب کرده بود و جبرانش آنقدر سخت بود که کوه کنند

با تیشه! غم داشت کوه به کوه! دلش فرشته می خواست. آغوشش را، نفس گرمش را، تن نازک صدایش را، مهم تر از همه قلبی که می دانست دیگر برایش نمی تپید. دست هایش را

در جیب شلوارش فرو کرد و قدم زنان به سوئی رفت که آرزوهایش پر پرواز گرفته بود. چه شد که پر پرواز آرزوهایش چیده شد؟ غمناک تر از آن بود که دنبال مقصر باشد. کلافه بود و درد داشت. دردی بزرگ تر از هر چه فکر می کرد... فرشته رفتنش را نگاه کرد. فاطمه با شک گفت:

-رفتارش خیلی عجیبه، خیلی کلافه به نظر می رسه.

-آلما هم همینو گفت. معلوم نیست دردش چیه؟

-امشب که دوباره مرتضی رو معرفی کردی فک کنم فهمیده که چقد اشتباه کرده واسه همین بهم ریخته.

-دیگه برام مهم نیست. اونوقتایی که فک می کردم می تونه مرد زندگیم باشه تموم شد.

-نمی دونم والا، صلاح مملکت خویش را خسروان دانند.

صلاح خود را نمی دانست. این را از سردرگمی عجیب قلبش می فهمید. این ضربان تند آشنا که با دیدن کیان که به محل خواستگاریشان رفته بود به اوج رسیده بود نفرت آمده را حل می کرد

در عشق دو ساله اش! دلش رفتن می خواست. دلش کیان دو سال پیش را می خواست. اما نمی شد. نه بعد از تمام تهمت هایی که همین کیان دو سال پیش، پیش کشش کرده بود. نه

بعد از تمام عشقی که در چشمانش بود و زبانش به اعتراف لب گشوده بود و کیان نادیده گرفته بود. نمی شد. غرور داشت و این غرور مهم تر از تمام این عشق بود. خصوصا عشقی که

آمیخته بود با نفرت و تهمت! روی برگرداند از مسیر رفته ی کیان و مشغول صحبت با بیتا و بقیه شد. با آمدن آلما و نکیسا، آلما با هیجان گفت:

-بیاین بازی کنیم.

فرشته فوراً گفت: بازی تکراری نباشه.

آلما گفت: نه، اول به دو گروه تقسیم بشین

مرتضی فوراً گفت: من جایی میرم که زخم باشه ها.

آلما چشم غره ایی نثارش کرد و گفت: زود به دو گروه تقسیم بشین. کیان کجاس؟

روزبه اشاره ایی به مسیر رفته ی کیان کرد و گفت: رفت اون قسمت.

آلما نگاهی به نکیسا انداخت و گفت: برو دنبالش بدون کیان بازی مزه نمیده.

نکیسا ننشسته به سوی کیان رفت. او را روی تکه سنگی که نشسته بود یافت. صدایش زد

که کیان سر بلند کرد. نکیسا کنارش نشست و گفت:

-چته؟ چرا بهم ریختی؟

کیان با سرافکندگی گفت: مردی که فک می کردم فرشته باهاش بهم خیانت کرده همین

مرتضی اس...

نکیسا متعجب پرسید: چطور؟!

-پسر همسایشونه، عین داداششه، اون موقع هایی که باهاش می رفت بیرون و من دیده

بودمش بخاطر خانومش فاطمه بود تا فرشته بتونه بهم معرفی بشون کنه اونوقت من با

تصمیمات عجولانه ام گند زدم به زندگیم.

-همیشه راهی برای جبران هست. منم گند زدم به زندگیم با بهم زدن نامزدیم و خرد کردن

آلما اما بخشیده شدم. چون عاشق شدم چون غرور و گذاشتم کنار حداقل برای آلما. خواستم

نگه اش دارم. تمام سعیمو کردم. تو هم می تونی. اگه فک می کنی فرشته حفته پس هر

کاری می تونی انجام بده و حقو بگیر. ارزششو داره.

-آلما یه شانس بهت داد کاش فرشته هم یه شانس بده، مرتضی می گفت بدجور خورده تو پرش، فقط خدا به داد برسه.

نکیسا دست روی شانه اش گذاشت و گفت: پاشو پسر، آلما گفت پیام صدات کنم. ترتیب یه بازی رو داده.

کیان به همراه نکیسا بلند شد و گفت: حسودیم می شه بهت.

نکیسا خندید و گفت: ملکه فامیل مال منه حسودیم داره.

کیان شکلکی برایش درآورد و گفت: کسی کاری به ملکه ات نداره، منظورم رسیدن به عشقت بود.

نکیسا خندید و گفت: بیا بریم، حوصله ندارم آلما نق بزنه.

کیان لبخند زد و با نکیسا به سوی بقیه رفت. همه به دو گروه تقسیم شده بودند. آلما فوراً گفت: نکیسا بیا تو گروه من، کیان تو هم تو گروه بیتا.

نکیسا کنار آلما نشست و گفت: حالا برنامه چیه؟

کیان که نشست آلما گفت: پانتومیم. هر گروه یه نقشی رو انتخاب می کنه یکی میاد اجرا می کنه گروه مقابل باید بگه داره چیکار می کنه.

بیتا فوراً گفت: اول ما.

آلما سری تکان داد که بیتا به همراه گروهش مشغول شدند. بلاخره روزبه بلند شد و در مقابل گروه آلما شروع به بازی شد. نکیسا گفت:

-داری ماهی می گیری؟

روزبه سرش را تکان داد و گفت: تقریباً!

آلما گفت: تو ساحلی؟

روزبه تند تند سرش را تکان داد. فرشته گفت: تو قایق داری ماهی می گیری اونم یه ماهی بزرگ.

روزبه سرش را تکان داد و گفت:درسته!

روزبه نشست و حالا نوبت گروه آلمان بود. ماهان از گروه بلند شد و مشغول بازی شد. کیان فوراً گفت:رفتی بانک از شانست برقا رفتن.

همگی خندیدند که ماهان گفت:دمت گرم. زدی به هدف!

ماهان که نشست نوبت گروه بیتا شد. این بار کیان بلند شد. درست مقابل فرشته ایستاد و پانتومیم را اجرا کرد. قلب فرشته فشرده شد از نقشی که کیان اجرا کرد، معنی را گرفت اما جرات ابراز نداشت. گروه مرتب حدس می زدند اما نگاه کیان به فرشته بود که بلاخره فرشته نگاه دوخت در عسلی چشمان مرد جوان و گفت:عاشقتم.

لبخندی پررنگ روی لب های کیان نشست. کف دستانش را به هم کوبید و گفت:درسته!

کیان نشست که آلمان با صدای ریزی کنار گوش فرشته گفت:حرف عشقو فقط دو تا عاشق می فهمن.

اخم درهم کشید و تند گفت:دیگه عاشقش نیستم. بی خیال آلمان.

آلمان دیگر حرفی نزد و بازی از سر گرفته شد اما فرشته دیگر نه حال بازی داشت نه حوصله!...

مرتضی به عمد چشمکی به کیان زد و گفت:فرشته، امشب می خوام برم خونه فاطمه اینا، مشکلی نداری با دختر عموت اینا بری؟

فرشته سرش را تکان داد و گفت:نه!

-خیلی خب، پس شبت بخیر عزیزم.

کیان از فرصت استفاده کرد و فوراً کنار آلمان ایستاد کنار گوش او گفت:یه کاری کن فرشته با من برگرده خونه!

آلمان متعجب به کیان نگاه کرد که کیان گفت:اینجوری نگام نکن. نکیساً امشب برات همه چیو میگه!

آلما گفت: باش بینم می تونم راضیش کنم.

کیان با التماس گفت: می دونم که می تونی. چون من به کاریش کن.

آلما به سوی فرشته رفت و گفت: مرتضی اینا واسه چی رفتن؟

فرشته چشمکی زد و گفت: شب می خواد خونه نامزد باشه کار داره بچه!

آلما خندید و گفت: دوره نامزدی به همیناشه دیگه!

بیبا با صدای بلندی گفت: بچه ها بریم یکم تو خیابونا بچرخیم کولی بازی کنیم.

نکیسا گفت: ساعت ۱۱ شبه ها مردم خوابن!

بیبا چشم غره ایی رفت و گفت: تو باز ضدحال زدی؟ دلمون خوشه پلیسه! آقا نخواستیم. تو و زنت برین خونه بخوابین!

نکیسا رو به روزبه گفت: اصلا حفته از روز اول گفتم زبون دراز!

آلما چشمکی به کیان زد و گفت: بچه ها بریم یکم جیغ بزیم. حالمون سر جاش بیاد. فرشته تو هم با کیان بیا!

فرشته با اخم گفت: بی خیال آلما!

آلما دستش را تکان داد و گفت: همین که گفتم.

بدون توجه به اخم فرشته و حس بدش دست نکیسا را گرفت و گفت: بریم شازده!

همه سوار شدند. مانده بود کیان و فرشته! کیان با تمام درس هایی که از مرتضی گرفته بود بدون آنکه کمی نرم برخورد کند گفت: میای یا برم؟

فرشته برگشت و نگاهش کرد و گفت: غیرتت همش همین قده؟

دست های کیان مشت شد. با خشم گفت: برو سوار شو!

فرشته پوزخندی به ابروهای گره کرده اش انداخت و بدون توجه به او سوار ماشینش شد. کیان با ابروهایی که باز نشده بود سوار شد و گفت:

-میری خونه یا برم دنبال آما اینا؟

فرشته تخس گفت:میرم خونه!

کیان بدون حرف ماشین را روشن کرد و به سوی خانه شان رفت.گوشی فرشته زنگ خورد.نگاهی به شماره انداخت آما بود.دکمه ی تماس را زد که آما گفت:

-کجایی شما؟ چرا پشت سر ما نیستین؟

فرشته بی حوصله گفت:داریم میریم خونه.خسته ام آما!

-اوه خب باشه عزیزم.شبت بخیر!

-شب بخیر!

تماس را قطع کرد.زیر چشمی به کیان نگاه کرد.مغرور بود با تمام اینکه ماجرا را فهمیده بود.از او رو برگرداند که کیان با صدای آرامی گفت:

-چرا بهم نگفتی؟

فرشته با تحقیر نگاهش کرد و گفت:حرفی برای گفتن باهات ندارم.

کیان تیز نگاهش کرد و گفت:اما من حرف دارم.

فرشته با بی اعتنایی گفت:گوش شنوا می خواد که من ندارم.

کیان با خشم غرید:دردم تو بودی من اشتباه کردم و بابتش عذر می خوام تو کی قراره تمومش کنی؟

فرشته پوزخندی نثارش کرد و گفت:خیلی وقته تمومش کردم. زندگی من خالی از تو شده!

کیان با غضب مشت محکمی روی فرمان کوبید و گفت:عمرا اگه بی خیالت بشم.یا من یا هیچ کس!

فرشته غرید:یایی وجود نداره.مردی برام.اونی که عاشقش بودم اونی که یه روز فک می کردم مرد زندگیه مرده! بزار من حالیت کنم تو زندگی من کیانی وجود نداره.من

آزادم و قبلم بدون عشق

-عصیم نکن فرشته!

فرشته با عصبانیت غرید: منه بی لیاقتو چه به زندگی تو؟!

کیان از عصبانیت دستش را بلند کرد که فرشته از ترس به در اتومبیل چسبید. کیان دستش را مشت کرد و گفت:

-فقط خفه شو فرشته تا به کاری دستت ندام که آخر شبی نتونی بری خونه!

فرشته ترسید. برای اولین بار از این مرد ترسید و حس کرد چقدر از او متنفر است. با نفرت رویش را از او گرفت و به بیرون دوخت. نفس های عصبی کیان روی مخش بود اما جرات اعتراض نداشت.

در دل چندین بار خود را مواخذه کرد که به حرف آلمان گوش داد و با کیان همراه شد. مردی که این روزها بیشتر از همیشه وحشی شده بود. شیرینی که از بند آزاد شده بود آنقدر ترسناک بود

که اصلا دلش نمی خواست با دمش بازی کند. جلوی منزل فرشته که ایستاد با جدیت گفت:

-تا آخر این هفته منتظر باش میایم خواستگاری!

فرشته با خشم نگاهش کرد و گفت: حق نداری بیای. آگه بیای جوابم منفیه بهتره خودتو سنگ رو یخ نکنی!

کیان بازویش را گرفت و گفت: میایم تو هم کاری رو می کنی که من میگم. حوصله بچه بازیتو ندارم پس بهتره تا قبل از اینکه بیایم خواستگاری تصمیمی بگیری که به نفع جفتمون باشه!

فرشته بازویش را کشید و با خشم گفت: تو خواب ببینی!

از ماشین پیاده شد که کیان با اعصابی که بهم ریخته بود گفت: فرشته به ولای علی بخوای اذیت کنی جوری حالتو می گیرم حساب کار دستت بیاد.

فرشته پوزخندی نثارش کرد و گفت: قبلا که مهربون بودی دوست داشتني به نظر مي رسيدي اما الان فقط مي تونم بگم ازت متنفرم. تا آخر عمرم هم نظرم منفيه.

کیان با تمام خوش خیالیش گفت: خواهیم دید!

پایش را روی گاز گذاشت و رفت. فرشته با اخم گفت: نوبت منه بتازونم.

کلید را از کیفش درآورد و در را باز کرد و داخل شد در حالی که امروز به اندازه ي همه ي عمرش عصبی بود.

مثل همیشه نبود و این را سبحان استاد جذاب دانشگاه هم تشخیص داده بود. نگاهش میخ تابلو بود و چهره اش ناآرام! بلاخره سبحان طاقت نیاورد و گفت:

-چیزی شده خانوم شکیبی؟

فرشته گنگ به سبحان نگاه کرد و گفت: نخیر استاد!

سبحان ناراضی از جوابش به اجبار مجبور به تدریس بقیه دروس شد

کلاس که تمام شد سبحان بی توجه به دانشجویهای دیگر گفت: خانم شکیبی شما بمون.

فرشته با اخم و تلخی نگاهش گفت: استاد کار واجب دارم. معاف می فرمایین؟

سبحان با اخم گفت: نخیر منتظر باشین.

فرشته با حرص دستش را مشت کرد و منتظر شد تا کلاس خالی از همکلاسی هایش

شود. همین که آخرین دانشجو بیرون رفت. سبحان دست در جیب شلوارش فرو کرد

و گفت: چی شده؟

فرشته با عصبانیت گفت: استاد منو مسخره کردین؟ موندم که اینو بپرسین؟

سبحان خونسرد گفت: نگران یک دوستم. دارم ازش دلیل بی قراریشو می پرسم.

فرشته غرید: من شما رو دوستم حساب کردم؟ کی اینقد صمیمی شدیم که شما برای من

نگران باشین؟

سبحان گفت: دوستیم از وقتی که نرگساتو ازت گرفتم. دوستیم از وقتی که پامو تو این کلاس گذاشتم و تو آشنا اومدی برام. دوستیم چون من خواستم. چون یه دوست خواستم و

تو مانعی می بینی؟

-شما واقعا متوجه نیستین؟ اینجا محیط کوچیکه با هر بار صدا زدنتون بعد از کلاس یه شایعه برامون درست میشه. من دارم اینجا درس می خونم دلم نمی خواد حرفی گفته بشه که حقیقت نداره. در ضمن من صنمی با شما ندارم مگر حکم شاگرد استادی که خیلی براش احترام قائلم. پس لطفا منو آزار ندین که مجبور شم قید این کلاسو بزنم و ترم دیگه بگیرمش.

سبحان به سویش گام برداشت و بازویش را گرفت و گفت: این چرت و پرتا چیه؟ من نگرانتم...

قبل از اینکه حرف دیگری بزند فرشته با دست آزادش سیلی محکمی روی گونه سبحان گذاشت و او را به عقب هل داد و در حالی که از خشم می لرزید گفت:

-آخرین بارتون باشه که بهم دست می زنین. هیچ کس حق نداره نوک انگشتم لمس کنه مگه اونمی که عاشقشم. شما به چه حقی بازوی منو گرفتی؟ برام مهم نی کی هستی و سمت تو این دانشگاه چیه؟ برام مهم نی که نگرانی اما دیگه حق ندارین نه باهام حرف بزنین نه دستتون بهم بخوره. روشن که گفتم.

سبحان با تمام غرور خورد شده اش رفتنش را نگاه کرد. با حرص و خشم زیر لب گفت: نشونت میدم!

دستی به جایی که سیلی خورده بود کشید و گفت: تو هم مثل بقیه. رام میشی فقط زمان می بره. اما نشونت میدم دست روی من بلند کردن چقد می تونه گرون باشه.

کیفش را برداشت و با خشمی که وجودش را احاطه کرده بود از کلاس بیرون زد.... فاطمه دستش را گرفت و گفت:

-آروم باش دختر داری از خشم می لرزی. تو که جوابشو دادی پس چته دیگه؟

-دردم اینه که هر نامردی از راه می رسه فک می کنه اونقد دختر راحتیم که بشه هر غلطی کرد و دم نزنم. اما همه شون کور خوندن. من فرشته ام. نمی زارم حیغم کنن. می شکنمشون.

-باشه عزیزم. بسه دیگه بخدا فشارت می افته. اصلا حالت خوب نیست.

-خوبم فاطمی. یه چیز خنک برام بیار یکم عطشم رفع بشه.

فاطمه فوراً بلند شد و به بوفه ی دانشگاه رفت. از همان جا به مرتضی زنگ زد تا به دنبالشان بیاید. برای فرشته آب میوه ایی خنک خرید و با عجله به سویش برگشت. فرشته آبمیوه

را گرفت و یک نفس همه را سر کشید. فاطمه دستش را گرفت و گفت: بیا بریم جلوی در. به مرتضی گفتم بیاد دنبالمون.

فرشته با اخم گفت: چرا بهش گفتم؟ اصلاً حوصله کنجکاویشو ندارم. تو باهاش برو. من میرم یکم کنار دریا قدم بزم.

فاطمه گفت: دیوونه ایی؟ بیاد ببینه نیستی دمار از روزگارمون درمیاره.

-خودت راضیش کن. خداحافظ

قبل از آنکه فرصت اعتراض به فاطمه دهد دستي برایش تکان داد و از دانشگاه بیرون رفت. اعصابش آنقدر بهم ریخته بود که شاید کمی قدم زدن و هوای کنار دریا آرامش می کرد.

نگاهی به آسمان انداخت. آسمان دلگیرتر از همیشه پر سیاهی ابرهای پر باران بود. این مسیر همان مسیر دوستت دارمی بود که کیان برای شرط بندی بی پروا نثارش کرده بود. بغض به

گلویش چنگ انداخت. قیمت تهمت مگر چند بود؟ کیانش، مردی که عاشقانه او را می پرستید حتی بعد از دو سالی که به بی اعتنائی و ندیدن گذشته بود بی رحمانه انگ خیانت چسپانده

بود بدون آنکه توضیحی بخواهد. چقدر دلش سوخت از این توضیح نخواستن کیان! پوزخندی روی لب نشست. چه رویی داشت که بعد از تمام این دو سال و این اواخر قصد خواستگاری داشت.

اگر می مرد هم راضی نمی شد نه بعد از تمام اتهاماتی که بی گناه متهم شده بود. کیان برایش تمام شده بود. به دلش مرد دو سال پیش را قول داده نه این مرد که نامردانه متهمش کرده

بود. آهی کشید و پالتویش را بیشتر دور خود پیچاند. سوز سردی که می آمد مچاله اش کرده بود. به جلو خیره شد که بازویش کشیده شد. با تعجب و خشم به سوی کسی که بازویش را کشیده

بود برگشت. با دیدن کیان اخم را مهمان صورت سفید سرمازده اش کرد و گفت:
- به چه حقی به من دست زدی؟

کیان خونسرد پرسید: داشتی کجا می رفتی؟

فرشته با غضب گفت: اولاً به خودم مربوطه، دوماً شما حقی ندارین ازم سوالی بپرسین. کیان اخم کرد و گفت: چقد با اون دختر شیطون دو سال پیش فرق کردی.
- به خودم مربوطه.

فرشته بی توجه به کیان به سوی جلو قدم برداشت اما ناگهان برگشت و چشمانش را ریز کرد و پرسید: اتفاقی منو دیدی؟

کیان نیش خندی زد و گفت: گزارشت می رسه.

فرشته دستش را مشت کرد و گفت: خوشحال میشم آویزونم نباشی.

کیان با خشم غرید: احياناً مواظب حرف زدنت که هستی نه؟

فرشته پوزخندی تحویلش داد و گفت: چقد با کیان دو سال پیش فرق کردی، حداقل اون کیان خیلی بامحبت تر بود و البته دوست داشتنی!

کیان لحظه ایی چشمانش را بست و گفت: بهم فرصت بده فرشته.

فرشته با بغض گفت: تو دادی؟ توضیح خواستی؟ گفتمی دردت چیه که جواب مثبت بهم دادی اما فرداش با یکی دیگه پریدی؟ نه نپرسیدی بهم فرصت ندادی، حالا چرا باید اینقد بخشنده باشم

که این لطفو کنم در حالی که دیگه بهت علاقه ندارم؟

علاقه داشت اما الان قدرت بخشش نداشت. دو سال بازی با این قلب عاشق کم نبود که حالا بار دیگه بدون تنبیه کیان تقدیمش کند. کیان با ملایمت گفت:

-من بد کردم تو چرا باید مثل من باشی؟

فرشته تک خندی زد و گفت: من با هر کس عین خودش رفتار می کنم.

اخمی ناخوشایند بر چهره ی گرفته کیان نشست و گفت: اول و آخر مال منی، نمی زارم دست کسی بهت برسه.

فرشته پوزخندی زد و گفت: تو دستتو کوتاه کن دست بقیه پیش کش!

کیان با حرص و خشم گفت: اصلا نمی شه با تو با ملایمت برخورد کرد.

با قدمی بلند در کنار فرشته قرار گرفت دستش را گرفت و گفت: می رسونمت.

فرشته غرید: قصد خونه رفتن ندارم که داری لطف می کنی.

-اجازه نمیدم تنها باشی اونم تو هوایی که بهش اعتباری نیست.

فرشته داد زد: نمی خوام باهات پیام دست از سرم بردار

کیان بی توجه به او دستش را کشید که فرشته با مشت به جان کیان افتاد اما کیان بی توجه به او، کشان کشان به سوی اتومبیل می بردش. اما قبل از اینکه فرشته را سوار کند ماشین

گشت نیرو انتظامی کنارشان توقف کرد. کیان بی اعتنا دست فرشته را کشید که فرشته از فرصت استفاده کرد و داد زد:

-کمک، ولم کن روانی، منو کجا می بری؟

کیان با خشم به سویش برگشت و گفت: خفه شو.

همان موقع در ماشین گشت باز شد و درجه داری پیاده شد. به سویشان آمد و گفت: اینجا چه خبره؟

فرشته تند گفت: این آقا مزاحم شده، ببینین دستمو ول نمی کنه داره بزور منو سوار ماشین می کنه.

کیان دستش را محکم فشار داد و زیر لب غرید: خفه شو فرشته تا بلایی سرت نیوردم.

مردی که از روی ستاره های روی شانه اش مشخص بود سروان است با اخم گفت: همین الان با من میان میریم آگاهی تا همه چیز مشخص بشه.

کیان با عصبانیت گفت: ایشون نامزدمه، الانم دعوا مون شده، آگاهی برای چی بیایم؟

فرشته با عجله گفت: داره دروغ میگه ما هیچ نسبتی نداریم.

سروان غرید: سرباز بیا اینارو ببر تا اونجا مشخص بشه کدوم راس میگن؟

کیان با خشم گفت: این مسخره باز یا چیه؟ من که دارم روشن میگم ایشون چه نسبتی باهام دارن.

فرشته با مظلومیت گفت: مردک چرا دروغ میگي من حتی تورو نمی شناسم.

سروان فریاد زد: دست خانومو ول کن. با من میان اونجا مشخص میشه حالا حرف اضافی موقوف.

فرشته لبخندی پر از تمسخر به کیان تحویل داد و گفت: جناب من می تونم برم؟ آخه دیرم شده.

سروان با اخم گفت: خانوم شما اگه دیرتون بود تا این موقع بیرون نمی موندین تا هر کی رد شده فکر ناجوری کنه و بخواین تو دردرس بیفتین. شمام با ما میان تا خانواده تون بیان دنبالتون.

فرشته با التماس به سروان نگاه کرد که کیان دستش را رها کرد و همان لبخند پر از تمسخر را تحویلش داد. فرشته با التماس گفت:

-یعنی چی؟ چرا آدمو اذیت می کنین؟ من که راستشو گفتم. خودتونم شاهد بودین دیگه چرا باید پیام؟

سروان بی توجه به آنها با کمک دو سربازی که همراهش بود آنها را سوار ماشین گشت کرد و به نزدیکترین آگاهی برد. آنها پشت در بسته اتاقی روی صندلی نشستند. فرشته پر از ترس و استرس ناخان هایش را می جوید. کیان خونسرد نگاهش کرد و گفت: خودت خواستی.

فرشته اخم کرد و گفت: بهتر از با تو بودنه.

-می خوام ببینم چه جوابی برای عمو داری.

-تو دلمو خالی نکن، بعدم تو زور گرفتی برای رهایی از تو بود.

کیان با چهره ی گرفته گفت: اینقد نفرت انگیز شدم؟

فرشته نگاه از او گرفت و در دل گفت: ازت متنفر نیستم اما نمی بخشمت، نمی تونم. نه حداقل حالا.

در اتاق باز شد و سربازی بیرون آمد و گفت: برین داخل سرگرد منتظرتونه.

کیان و فرشته به دنبال هم داخل شدند. از دیدن نکیسا شرمنده سر پایین انداختند که نکیسا با حیرت گفت:

-شما دو تا اینجا چیکار می کنین؟!

کیان با حرص گفت: از این خانوم بپرس.

فرشته با پرخاش گفت: تو ول نمی کنی، من کاری بهت نداشتم.

کیان با اخم گفت: پس اون همه کولی بازی جلو اون سروانه چی بود؟

فرشته براق شد و گفت: درست حرف بزن، حقم بود. نمی خواستم باهات پیام.

کیان با خشم گفت: حتما باید آبروریزی می کردی ها؟

نکیسا کلافه گفت: بس تونه، چرا هی بهم می پرین؟ آدمو دیوونه می کنین.

کیان عصبي و بي حوصله گفت: داداش من کار دارم، با اجازه ات باید برم. این همکاری که زبون نفهم هر چی بهش میگم هی میگه میریم اداره مشخص میشه. خب مشخص شد.

نکیسا لبخند زد و گفت: باشه برو. فرشته برو تا کیان برسونتت.

فرشته حاضر جواب گفت: بچه نیستم، به پا هم نمی خوام.

نکیسا با آرامش گفت: شب شده می دونم الان عمو شاپور نگرانه، با کیان بری خیال همه راحتتره.

کیان پوزخندی زد و گفت: خانوم این همه دردرس درست کرد که با من نیاد. حرفا می زنی نکیسا.

فرشته چشم غره ایی به کیان رفت. کیان دستی بالا کرد و گفت: من میرم، خداحافظ.

فرشته نگاهش کرد و امشب حق با کیان بود و لجبازی گاهی چقدر آزار دهنده بود. نکیسا نگاهش کرد و گفت:

-برو دختر، کم این پسر عموی منو بچزون. تا نرفته بهش برس شب شده خطرناکه.

فرشته با حرص گفت: پسر عموت منو کم حرص بده من کاری بهش ندارم.

نکیسا لبخند زد و گفت: حق با شماست خانوم، برو دیگه!

فرشته لبخند زد و با سرعت از اتاق بیرون زد. از کلانتری که بیرون آمد. کیان در حال سوار شدن بود که فرشته را دید. نفسش را بیرون داد و با حرص گفت:

-دختره ی لجباز!

برایش بوق زد که فرشته به سمتش آمد. کیان با آرامش گفت: سوار میشی یا قراره دوباره برگردیم کلانتری؟

فرشته چشم غره ایی به او رفت و سوار شد. کیان دور از چشم او لبخند زد و ماشین حرکت کرد. فرشته در تمام مدت ساکت به خیابان زل زده بود و کیان علاقه ایی به صحبت با این

فرشته ی لجباز نداشت. حداقل نه الان! جلوی در خانه ی شاپور که ایستاد گفت: فرشته امروز که زهر کردی فقط امیدوارم آخر هفته مونو داغون نکنی.

فرشته طلبکارانه نگاهش کرد و گفت: چه خبره؟

کیان موزیانه لبخند زد و گفت: خودت متوجه میشی.

فرشته پوزخندی زد و از ماشین پیاده شد. بدون خداحافظی به سمت در رفت که کیان گفت: قبلا با ادب تر بودی.

فرشته لبخندی تمسخرآمیز روی لب آورد و گفت: یادت رفته از قبلانا خیلی وقته فاصله گرفتم.

کیان با اخم گفت: تمومش کن فرشته، خسته ام کردی.

فرشته شانه ایی بالا انداخت و کلد را از کیفش بیرون آورد. در را باز کرد و داخل شد. کیان با حرص مشتیی روی فرمان کوبید و گفت:

-لعنتی تا کی می خوای زجرم بدی

فاطمه با حرص گفت: دختر همه دیدن این استاد رازی، مرتب آخر کلاس صدات می زده حالا اگه بری حذف اضطراری همه می فهمن یه چیزی بینتون بوده. دیوونه بازی درنیار دختر.

فرشته کلافه گفت: دیگه دلم نمی خواد ریختشو بینم. بین چقد رو داره که بهم دست زده.

-خیلی خب تو هم، یه این ترمو تحمل کن. محلش نده ول می کنه.

-میریم سر کلاس اگه باز بخواد اذیت کنه دیگه برام مهم نیست ول می کنم میرم حذف اضطراری.

-باشه، بیا بریم کلاس فعلا.

فاطمه دستش را گرفت و با هم وارد کلاس شدند. ردیف اول نشستند. استاد که وارد کلاس شد اخم بر چهره ی فرشته نشست. سبحان زیر چشمی به فرشته نگاه کرد. تصمیم داشت

از این بعد حال این دختر را بگیرد. روبه کلاس ایستاد و کتاب به دست مشغول تدریس شد. در بین درس دادن گاهی سوال می پرسید و بقیه جواب می دادند. همین که کلاس تمام شد

قبل از اینکه فرشته فرصتی به سبحان دهد فوراً دست فاطمه را گرفت و از کلاس بیرون رفت. فاطمه متعجب گفت:

-افتادن دنبالت دیوونه؟

-از بین این همه پیر و پاتل یه استاد هیز جوون بهمون افتاده که اینقد پرو باید ازش فرار کرد.

-بی خیال بیا بریم. مرتضی قراره بیاد دنبالمون بریم بازارگردی.

-خودتون برین. اصلاً حوصله ندارم.

-تو چرا چند مدته اینجوری شدی؟

-فرداشب قراره خواستگاری کیانه، بلاخره همون جوری که گفت شد. اینقد دلم ازش پر که اصلاً نمی خوام ببینمش چه رسد به خواستگاری. اما حالا که اومده حسابی سنگ رو یخش می کنم. حالا ببین.

-فرشته با این کارا هم خودتو آزار میدی هم کیانو. یه جا باید تموم بشه.

فرشته درمانده گفت: تموم نمیشه نمی دونم چرا؟

-چون نه تو می خوای نه کیان. جفتتون دیوونه این. خدا برا هم ساختتون.

فرشته پوزخندی زد و گفت: بیا بریم الان آقاتون میاد دنبالت.

جلوی در که رسیدند ماشین مرتضی با فاصله ی کمی از آنها برایشان بوق زد. فرشته با او سلام و احوالپرسی کرد و گفت: برین خوش باشین.

مرتضی با اخم گفت: مگه تو نمیای؟

-نه برین خوش باشین. احتیاج دارم یکم قدم بزنم.

مرتضی با کنایه گفت: چند مدته با ما نمی پری خانوم.

فرشته لبخند زد و گفت: دیوونه شدم، میگم کم ببینیم واگیردار نباشه.

مرتضی گفت: بیا سوار هر جا بخوای بری خودم می برمت.

-جای خاصی نمیرم.

فاطمه گفت: بریم مرتضی، می خواد تنها باشه کاریش نداشته باش.

فرشته لبخندی مهربان تحویلش داد و گفت: خوش باشین. خداحافظ

مرتضی با اخم زیر لب گفت: خیلی بهم ریخته.

فرشته دور شد که فاطمه گفت: کیان از یه طرف بهش فشار میاره، جدیداً یه استاد تو دانشگامونه که رو اعصابشه.

مرتضی کنجکاوانه پرسید: قضیه ی این استاده چیه؟

فاطمه سرسری و به دروغ گفت: سر نمره لج افتاده با فرشته.

مرتضی و حساسیتش را می شناخت. هیچ علاقه ایی نداشت که با گفتن چیزی همه چیز را بهم بریزد. مرتضی گفت:

-نمره که مهم نیست.

-اوهوم. حرکت کن، شب شد آقا.

مرتضی چشمکی حواله اش کرد و گفت: سفت بشین که پروازیم.

.....گرفته و عصبی روی سنگ فرش پیاده رو قدم می زد. صدای بوق هایی که مرتب برایش

زده می شد کلافه اش کرد. با حرص به سوی ماشین چرخید تا بد و بیراهی نثارش کند که

با دیدن سبحان استاد سمجش بدتر اخم هایش را درهم کشید و با خشم به سویش

رفت. کنار پنجره ماشینش خود را کمی خم کرد و گفت:

-فک کردم بعد از اونروز جوابتو گرفتم، این مزاحمت مدام برای چیه؟

سبحان با آرامش لبخند زد و گفت: آروم باش دختر خوب، اگه استاد بخواد از دانشجوش عذرخواهی کنه تو حرفی داری؟

فرشته لحظه ی خیره و متعجب نگاهش کرد اما زود به خود آمد و گفت: خیلی خب، عذرخواهی کردین منم قبول کردم می تونین برین.

سبحان خندید و گفت: تو بد اخلاق ترین دختری هستی که دیدم.

فرشته پوزخند زد و گفت: خداروشکر.

-سوار شو می رسونمت. باهات حرف دارم.

فرشته با اخم گفت: من حرفی ندارم، واقعا دیگه زیادی دارین اذیت می کنین.

سبحان جدی شد و گفت: اذیتی در کار نیست فقط حرف دارم و فک کنم تو هم اونقد می تونی تشخیص بدی که حرف زدن با توهین خیلی متفاوته درسته؟

فرشته مردد نگاهش کرد که سبحان خود را خم کرد و در جلو را برایش باز کرد و گفت: سوار شو تا به جایی می رسونمت.

فرشته دل را به دریا زد و گفت: امیدوارم زیاد طول نکشه.

سبحان سر تکان داد که فرشته سوار شد و در را بست. سبحان پایش را روی گاز گذاشت و به سوی دریا رفت و گفت:

-خیلی کله شقی دختر!

فرشته خشن نگاهش کرد که سبحان گفت: خیلی خب، بابت اونروز معذرت می خوام فک نمی کردم اینقد حساس باشی اما چطور شد باز اومدی سر کلاس؟ فک کردم میری حذف اضطراری!

فرشته خشک گفت: ارزششو نداشت که به ترم الاف بشم.

سبحان با حرص نگاهش کرد و در دل گفت: هزار حالا حالاها برات دارم دختره ی احمق!

سبحان با صراحت گفت: بیا دوست باشیم.

فرشته براق شد و گفت: دوست؟ یعنی چی؟

-یعنی تو دوره یصلح و آشتی باشیم، نمی شه یه استاد و دانشجو بدون هیچ قصد و غرضی دوست باشن؟

-چی می خواهی ازم

سبحان با اخم گفت: هیچی، چرا اینقد جدی هستی تو؟

فرشته زیر لب گفت: چون همه تون نامردین!

سبحان شنید و گفت: همه نه، قول میدم یه دوستی خوب باشه بدون اینکه بخوام اذیتت کنم قبول می کنی؟

فرشته با تردید نگاهش کرد که سبحان فوراً از جیبش کارت بیرون آورد و به سوی فرشته دراز کرد و گفت:

-این شماره ی من، بگیرش شاید یه روز خواستی با یه دوست صحبت کنی.

فرشته کارت را گرفت و گفت: چرا بین این همه دانشجو اومدی سراغ من؟

-شاید چون تنها کسی بودی که دیدم برا چند تا شاخه نرگس اینجوری شاخه و شونه کشید... ازت خوشم میاد.

فرشته متعجب نگاهش کرد که سبحان لبخند زد و گفت: خیلی مغرور و پر جسارتی، دختر جالبی هستی.

-می زارم به حساب تعریف.

سبحان با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت: خب یه نوع تعریف بود دیگه!

-پس متشکرم، حالام آگه میشه منو یه جا پیاده کنین باید برم خونه، دیرم شده.

-می رسونمت، آدرس بده.

-متشکرم استاد اما خودم میرم.

-اولا استادو فقط تو دانشگاه بگو نه اینجا، من فقط سبحانم، بعدم لطف کنی وقتی با منی اینقد تعارف نکنی ممنون میشم گفتم می رسونم پس می رسونمت.

-می ترسم تو دلم بمونه برام عقده بشه، خیلی پرویی به خدا.

سبحان ابرویی بالا انداخت و گفت: قابل مامانمو نداره با این بچه بزرگ کردنش.

فرشته پوفی کشید و کلافه گفت: برو بهمنی.

-حالا شدی دختر خوب.

فرشته سکوت کرد و ذهنش رفت پی آمدن کیان و خانواده اش برای فرداشب، چرا مادرش نگفته بود که برای خواستگاری می آیند؟ معمولا هر وقت خواستگاری می آمد مادرش از چند

روز قبل خبرش می داد تا فرشته هم به خود برسد هم اگر جایی می خواست برود و کاری کند آن روز را کنسل کند اما عجیب بود که این بار مادرش حرفی نزده بود. کیان همه ذهنش را

مشغول کرده بود و فکر می کرد اصلا نمی تواند او را بشناسد.

-بهمنی هستیم خانوم، حالا کجا برم؟

فرشته از فکرش بیرون آمد و گفت: سر همین میدون پیاده ام کنی میرم، ترجیح می دم سوتفاهمی برای کسی به وجود نیارم.

سبحان سردنگاهش کرد و گفت: هر جور مایلی.

گوشه ی خیابان توقف کرد که فرشته نگاهش کرد و گفت: ممنونم، زحمت کشیدی.

-بابت عذرخواهیم. خداحافظ

فرشته زیر لب جوابش را داد که سبحان پا روی گاز گذاشت و از او دور شد. فرشته با نگاهش بدرقه اش کرد. نمی دانست چرا ته دلش به این جوان زیبایی جذاب هیچ حسنی نداشت. نه نفرت

و نه حتی دوست داشتنی ساده

پشت میز نشست که مادرش گفت: امروز دانشگاه داری؟

فرشته خمیازه ایی کشید و گفت: ساعت ۱۱ کلاس دارم. تا ۱ خونه ام چطور؟

-امشب مهمون داریم اگه کلاست زیاد مهم نیست بمون کمکم کن.

قلبش ضربان گرفت و آن مهمان کیان نبود؟ با کنجاوی گفت: مهمونمون کیه؟

زهره سبزی خوردنی که خریده بود را روی میز گذاشت و گفت: خانواده آقا ساسان و آقا سامان و آلما اینا.

فرشته خود را متعجب نشان داد و گفت: چطور؟! شام اینجان؟

-آره، میمونی کمک یا میری دانشگاه؟

-میمونم کمک.

-باشه پس صبحونه تو بخور پاشو یه جارو برقی پذیرایی رو بزن و بعدم گرد گیری کن تا منم برم برا غذا.

فرشته سری تکان داد و بلند شد و متعجب بود از مادرش که نگفت به عنوان خواستگار می آیند. فقط مهمانی؟!

-میل ندارم میرم جارو بکشم.

فرشته رفت در حالی که ذهنش درگیر بود و هنوز هم این کیان جدید را نمی شناخت.

دلهره داشت و علت را فقط آن مردی می دانست که آزارش داده بود و حالا با پرویی تمام برای خواستگاری آمده بود. وارد پذیرایی شد و با همه سلام و احوالپرسی

کرد. زیر چشمی نگاهی به جمع انداخت و کیان را ندید. با تعجب سر بلند کرد و همه را نگاه کرد اما کیان نبود. کنار آلما نشست و آرام پرسید:

-کیان کجاست؟

آلما مهربان لبخند زد و گفت: کار داشت، گفتم آگه تونستم میام، کلک نگرانشی؟
تمام تنش آتش گرفت از رودستی که خورده بود و این جلسه فقط مهمانی بود نه
خواستگاری!

مشت هایش فشرده شد و غرورش؟ وای برای غروری که بارها و بارها شکسته می شد. آلما
متعجب نگاهش کرد و گفت: چت شد؟!
فرشته با خشمی کنترل شده گفت: خوبم.

-نکیسا بهم گفت اونروز چی شده، بابا شما دو تا محشرین تا سه ساعت داشتم از کاراتون
می خندیدیم.

فرشته پوزخندی زد و گفت: همش تقصیر اون پسر دایی احمقته!

-اونکه بله، اما دیگه قبول کردم اون با ۳۱ سال هنوز بچه اس تو هم با ۱۹ سال.

فرشته لبخندی زوری روی لب آورد و بلند شد و گفت: الان میام.

فورا به سوی اتاقش رفت. در را که بست رم کرده از شنیده ها و دیده هایش بالشش را
برداشت و جلوی دهانش کشید و فریاد کشید. کیان دوباره غرورش را خرد

کرده بود. با حرص به جان بالشش افتاد و مشت می کوبید و از این به بعد اگر می مرد هم
نگاهی هم حرام کیان نمی کرد. کیان مُرد. برای همیشه! روی تختش نشست

و نفس های تندش را بیرون داد و آنقدر با خود حرف زد تا توانست به خود تلقین کند که
مهم نبوده خواستگاری که کیان حرفش را زده بود اما نیامده بود و باز هم

می خواست مسخره اش کند. تلقین کرد که این غرورش نبود که باز خرد شد و باز هم کیان
نبود که با احساسش بازی کرده بود. کمی که آرام شد بلند شد به پذیرایی

رفت و در کنار آلما نشست و با لبخند گفت: نی نی کوچولو چطوره؟

آلما دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: خوبه، هنوز خیلی کوچوووه.

فرشته لبخندی تلخ زد و گفت: ایشالا یه بچه ی سالم و خوشگل باشه.

آلما با عشق نگاهی به نکیسا انداخت و گفت: برا دل باباش خدا کنه پسر بشه اما بازم هرچی خدا بده خوبه.

فرشته لبخند زد و اگر دو سال پیش کیان با سوظنش کار را به اینجا نمی کشید مطمئنا شاید الان آنها هم در فکر بچه بودند اما حالا... کیان با غروری که از او دزدیده بود شخصیتش را نابود کرده بود پدر بودنش پیشکش! آهی کشید و گوش به گفتگوهای دیگران داد که آلما همراه نکیسا به حیاط رفتند تا کمی هوای آزاد سرحالشان بیاورد... آلما دست مردش را سفت فشرد و گفت: چي فکر مي کنی؟

نکیسا نفسش را تند بیرون داد و گفت: کیان یه احمقه با این کاراش بیشتر فرشته رو جری می کنه.

آلما سرش را روی شانه ی نکیسا گذاشت و لبخند زد و گفت:

-کیان الان دقیقا شده نکیسای ۲ سال پیش، کلی منه بدبختو زجر دادی یادته؟ اینقد از دست خودتو غرورت کشیدم که گاهی دلم می خواست بکشمت.

نکیسا خندید و گفت: خوبه گفتم چه حسی اونموقع ها بهت داشتم. نگو که تو هم بعد از اینکه حلقه رو پس دادی از این رو به اون رو شدی، شده بود که گاهی آرزوی یه نگاتو داشتم.

آلما با دستش ضربه ی آرامی به صورت نکیسا زد و گفت: حفته تا تو باشی دل عاشق منو نشکونی.

-بله، جواب داد عاشقت شدم خانوم، بابا با این نقشه هاش منو به تو وصل کرد، ملکه ی فامیل همسر من شد.

آلما به نرمی بوسه ایی روی گونه ی نکیسا گذاشت و گفت: عاشقتم آقا!

نکیسا با شیطنت گفت: اشتباه بوسیدی!

آلما شادمانه خندید، ابرویش را بالا داد و گفت: بله آقا، اشتباه شد عذر ما رو ببخش!

قبل از اینکه نکیسا فرصت حرفی داشته باشد آلما لبهائیش را به هم دوخت و بوسه یعنی این!

نکیسا دستانش را دور کمر آلما حلقه کرد و با اشتیاق با او همراه شد و امشب حتما باید به مهمانی همسرش برود و چقدر هم دلتنگ تن بهاری همسرش

بود! آلما از اوجدا شد که با خنده گفت: الان بچه مون میگه چه بابا و مامان بی حیایی دارم. -نترس خودش درک می کنه چقدر بابا و مامانش محتاج همن.

-باز شما دو تا صحنه مثبت ۱۸ راه انداختین؟ نمی گین یکی از در میاد داخل شاید دلش بخواد؟

نکیسا خثمانه به کیان که روبرویشان ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-اولا تو چطور اومدی داخل؟ دوما این بچه سن خر خانو داره بره زن بگیره تا الان با دیدن یه زوج دلش آب نیوفته!

کیان با لبخند دستانش را بالا گرفت و گفت: بابا تسلیم اصلا بیا منو بخور...اولا وقتی شما تو هیروت ماچتون بودین زنگ زدم در برام باز شد اومدم داخل دوما

فعلا تو فکرم که دیگه حسرت به دل نمونم.

آلما بلند شد و گفت: کی درو باز کرد؟

کیان به آنها نزدیک شد و گفت: فک کردی کی؟ خب ملکه ی من دیگه، فرشته خانوم.

آلما ریز ریز خندید و گفت: خدا کمکت کنه، امشب احوالاتش خوب نبود.

کیان جدی شد و گفت: جواب کارشو گرفت فقط.

نکیسا گفت: بیا برو داخل، بهتره یه جور باهاش حرف بزنی تا کار بیشتر از این خراب نشده.

-براش نقشه ها دارم، اول و آخر مال خودمه.

آلما نیش خندی زد و گفت: چه مطمئن؟!

-از اینم مطمئن تر!

در سالن باز شد و فرشته بیرون آمد و بدون نگاه به کیان گفت: داریم میز می چینیم، تشریف بیارین شام.

آلما یواشکی به کیان گفت: خدا بهت رحم کنه پسر!

کیان ابرویی بالا انداخت و گفت: هوامو داشته باشین.

جلوتر از بقیه به سوی فرشته رفت و گفت: سلام، خوبی؟

فرشته تلخ نگاهش کرد و گفت: نه به خوبی شما!

کیان با جدیت گفت: باهات حرف دارم...

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند فرشته گفت:

-حرفیم مونده؟ تمومش کن آقا کیان، حالم بهم می خوره از این بازی که شروع کردی و مطمئنا بازنده اش خودتی!.

کیان مچ دستش را گرفت و گفت: تو داری باهام بازی می کنی، تو نمی زاری همه چیز تموم بشه و گرنه من به غلط کردن افتادم، گفتم احمق بودم اما تو

فرصت دادی؟ تو بخشیدی؟

نکیسا به میان حرفشان آمد و گفت: اینجا جای حرف زدن نیست، برین داخل تا همه مشکوک نشدن.

نکیسا بازوی کیان را گرفت و با خود داخل برد. آلما به فرشته ی بغض کرده نگاه کرد و گفت:

-آروم باش گل دختر، می دونم خودت می تونی این قضیه رو درست کنی اما کاش این بچه بازی رو تا به خانواده ها نرسیده تموم می کردین.

-بی خیال آلما، الان اینقد داغونم که فقط از اینجا گم شم اما نمی تونم.

آلما دستش را فشرد و گفت: بیا بریم داخل عزیزم، درست میشه مطمئنم.

فرشته بغض سیب شده اش را قورت داد و با آلما داخل شد

کیان در میان جمع نشسته بود و با بقیه حرف می زد و بی خیال فرشته ایی بود که وجودش برای در آتش کشیدنش له له می زد. اما کیان زیر چشمی فرشته را دید می زد

و وجدانش درد می کرد برای قرار خواستگاری که جدی بود اما بهم زد چون مرتضی گفته بود فرشته با جواب نه دادنش قصد خورد کردنش را دارد. دلش نیامد خورد شدنش

را ببند جلوی این جماعت. مرد بود. نمی خواست بعد از ۳۱ سال که خواستگاری هیچ دختری نرفته بود حالا غرورش بشکند. اما دلش درد می کرد برای فرشته ایی که جانش

بود اما بخاطر لجبازی و اشتباهی که خودش نباید می کرد سرتقانه می خواست پشش بزند....

بدون آنکه کسی متوجه شود مچ دست فرشته را گرفت و در میان ازدحام خانواده که قصد خداحافظی داشتند و از در بیرون می رفتند به فرشته چسپید و آرام کار گوشش

گفت: فردا عصر ساعت ۴ پاتوق منتظرتم، باهات حرف دارم دیر نکن.

فرشته تیز نگاهش کرد و گفت: فرصت حرف زدن دو سال پیش از دست دادی پس بی خیال نیام.

-منتظرتم!

فرشته را رها کرد و به سوی شاپور رفت تا از او خداحافظی کند. فرشته با حرص نگاهش کرد و گفت: کور خوندي اگه پیام.

آلما کنارش ایستاد و به آرامی گف: برو، شاید حرفاش دلتو آرام کرد.

فرشته متعجب نگاهش کرد که آلما ادامه داد و گفت: شاید اگه منم اونموقع ها به خودمو نکिसا فرصت می دادم الان وضعمون یکم متفاوت تر بود. کیان خیلی متفاوت،

اصلا مغرور نیست و اشتباهشو به گردن می گیره، با لجبازی خرابش نکن.

صورت فرشته را بوسید و گفت: فردا منتظرش نزار.

...مهمانان رفتند و فرشته اسیر دنیای که انگار روز به روز بدتر می شد، به اتاقش رفت و با خیالاتی که تصاحبش کرده بود خواب را مهمان چشمانش کرد.

فصل چهارم

نگاهی به چهره اش انداخت. دودلی عین دو راهی های سخت زندگی بود. رفتن یا نرفتن؟ حل این سوال محرک می خواست. برس را برداشت و موهای بلندش را شانه زد.

دلش رفتن و شنیدن می خواست و عقلش نرفتن و بی خیالی! موهایش را دم اسبی بالای سرش بست و گل سر سفیدش را زیر موهایش زد تا موهایش پف به نظر

برسد. باید می رفت نه برای بخشیدن فقط برای شنیدن! بلند شد مانتوی سیاهش که با دکمه های طلایی نما یافته بود را به تن کرد. شال سبز فیروزایش را به سر کشید.

بی خیال آرایش شد. مغرورانه اعتقاد داشت همه جوهره زیباست. کیف پولش را از روی میز برداشت و زیر لب گفت:

-نیم ساعت وقت دارم سروقت اونجا باشم.

تند از خانه بیرون رفت. سر خیابان تاکسی گرفت و مستقیم به پاتوق رفت. پاتوق همان جایی بود که کیان خواستگاری کرده بود. همان جایی که بله گفته بود و کیان نخواست

بود حتی چند روز هم از این خواستگاری بگذرد. دردمند تر از همیشه به خیابان خیره شد. پیاده که شد چشم چرخاند تا ماشین کیان را ببیند اما نه ماشین بود نه کیان.

نامیدانه به سوی لنج ها رفت. با حسرت چشم چرخاند. شاید اگر کیان کمی منطقی با او و رابطه اش با مرتضی برخورد می کرد الان آنها ازدواج کرده بودند. آه پر زخمی کشید

و روی تکه سنگی که دو سال پیش از او خواستگاری شده بود نشست. چند لنج در حال خالی کردن بار بودند. چند نفر آنطرف تر با قایق موتوریشان در حال چرخ زدن

در دریای ناآرام زمستان بودند. دستي به موهاي پریشانش که باد با آنها مي رقصید کشید و لبخند زد. عاشق هوای سرد زمستان بود. دستي روی شانه اش نشست.

جا خورد. تکانش باعث شد که کیان با مهربانی به سويش بچرخد. روبرويش قرار گرفت و گفت: ترسوندمت؟

فرشته با اخم نگاهش کرد و گفت: مي تونستي بهتر از اين اعلام وجود کنی.

کیان لبخند زد و گفت: حسم مي گفت میای!

فرشته بلند شد نگاهش را از کیان لبخند به لب گرفت و به قایق موتوري که در دریا مي چرخید دوخت و گفت: منتظرتم.

-یادم نبود که خیلی عجولي.

فرشته برگشت و با جدیت نگاهش کرد که کیان گفت: برنامه ات چیه؟

فرشته گنگ نگاهش کرد و گفت: متوجه نمیشم.

-تصمیمت در مورد چیه؟

فرشته با تمسخر گفت: تصمیمي ندارم.

کیان با جدیت گفت: کي قراره تموم بشه؟ چیکار باید بکنم؟

فرشته با اخم گفت: منو کشوندي اینجا برا اين چرت و پرتا؟

کیان اخم کرد و گفت: جدي باش فرشته، زندگی من بهم ریخته، نمی تونم درست سر کار برم، نمی تونم بخوابم، نمی تونم نفس بکشم، حالم بده مي فهمي؟

فرشته با جسارت و عصبانیت به سويش چرخید و گفت: تو حال منو تو اين دو سال فهميدي؟ فهميدي که نيومدي جوابي بهم بدي؟ به چه جرمي محکوم شدم؟

من بدبخت دو سال مردم و زنده شدم، دلم يه توضیح مي خواست اما چیکار کردی؟ اصلا سراغم اومدي؟ گفتي اين فرشته بدبخت داره چیکار مي کنه؟ نه تو، تو توهمات

خودت بودي و من خیانتکار....

کیان فریاد کشید: بس کن، رو کردن دو سالی که گذشته و من خطا کردم دردی دوا می کنه؟

فرشته با بغض گفت: نه شاید برای تو دوا نکنه اما منو آروم می کنه. من عاشقت بودم لعنتی،...

به سنگی که نشسته بود اشاره کرد و گفت: همین جا من به تو بله دادم اما حتی یه هفته نگذشت که با یه تلفن و بدون توضیح رویامو خراب کردی، قلبمو شکستی.

نگام کن من دیگه فرشته ۱۷ ساله نیستم، دو سال گذشته بزرگ تر شدم و نمی تونم ببخشم.

کیان با درماندگی گفت: می فهمی مرد بودن یعنی چی؟

جلوی فرشته ایستاد و به سینه اش کوبید و گفت: من لعنتی مردم، نمی تونی درک کنی که چقد درد کشیدم وقتی دختری که عاشقش بودم، ازش خواستگاری کردم

و بهم بله داده حالا با یکی دیگه میره کافی شاپ، کادو براش عروسک و شکلات میاره، سوار ماشینش میشه و می چرخه...

فرشته به سینه ی کیان کوبید و با عصبانیت گفت: نمی تونستی ازم بپرسی؟ نمی تونستی دلیل کارو بخوای؟

-دیوونه شدم، نتونستم تحمل کنم، تموم شد خواهشای دلم، اون لحظه فک کردم دختری که دوشش دارم پی خیانت به تنش کشیده و دوس داره هرزه باشه تا خانوم

خونه ی من و

حرفش کامل نشده بود که فرشته با چشمانی سرخ و عصبانیتی که بیداد می کرد با تمام قدرتش سیلی محکمی به کیان زد و فریاد زد:

-خفه شو، خفه شو...چطور اینقد رذلی که انگ هرزگی بهم می زنی؟ تو عاشقی؟ تو منو دوس داشتی؟ پس این فکرای کثیف چیه؟ ازت بدم میاد کیان صالحی...

هرگز هرگز تو زندگیم دیگه نمی خوام تو باشی.

اشک های روی گونه اش را با خشونت با پشت دستش پاک کرد و گفت: لعنت بهت!
با دست کیانی را که مبهوت و عصبی نگاهش می کرد را کنار زد و با حالت دو از او دور شد. با رفتنش کیان شل و وارفته روی تکه سنگ نشست و زیر لب گفت:
-تموم شد.

دستش روی جای سیلی رفت. اولین بار بود که سیلی خورده بود. آن هم از کسی که عاشقانه
های دلش را خرچش کرده بود. با بیزاری به راه رفتن فرشته نگاه کرد و گفت:
-آره تموم شد. منو تو برای هم تموم شدیم. برو، منم دیگه رفتم. قول میدم هرگز سراغت
نیام.... شکستیم لعنتی.

غرورش خورد شده بود و فرشته کارش را خوب انجام داده بود. اما در پی این شکست قلب
های آن دو بود که از تپش ایستاده بود. عشق رفت و فرداها چه می شد؟ بلند
شد، با قدم های لرزان به سوی ماشینش رفت. فرشته تمام شده بود. تمام!

فرشته با ذوق گفت: می خوام سفره هفت سین امسالو قرمز بندازم. بریم ساتن قرمز بخریم.
فاطمه با بی حوصلگی گفت: بابا حال داریا. یه سفره بنداز بره دیگه.

-نخیر خانوم، امسال فرزانه اینا(خواهر فرشته) هم سال تحویل میان بوشهر، باید یه سفره
محشر بندازم. تازه تولد عسل (دختر فرزانه) هم هست می خوایم یه جشن بزرگ
بگیرم براش. هی خاله فداش یه ساله میشه.

-آخه بچه ی یه ساله چه می دونه تولد چیه؟

-بابا واسه دل خودمونه، دانیالم شده بهانه تا دور هم جمع بشیم.

-اوهوم خب از اول بگو.

-حالا بزن بریم خرید که کلی کار داریم.

-آدمو رواني مي کني فرشته.

-خودت رواني هستي، راستي مرتضي کجاس؟ چند مدته ندیدمش.

فاطمه شانه ايي بالا انداخت و گفت:خودمم درست و حسابي نمي بينمش، تازگي يه دوستي پيدا کرده که زيادي ميره دم پرش، ديشب مي گفت پسره خيلي بهم ريخته بهم احتياج داره ميرم پيشش.

فرشته متعجب پرسيد:نگفت پسره کيه؟!

-نه، نپرسيدم اونم چيزي نگفت

فرشته شانه ايي بالا انداخت و گفت:بيا بريم تا غروب نشده.خودم به مرتضي زنگ مي زنم امشب بيابن خونه ما.

-باشه، بيا بريم خرازي دوست بابام.

فرشته سر تکان داد و با او همراه شد.آنها از خرازي تمام چيزي که براي سفره هفت سين مي خواستند خريدند.فاطمه با شوق گفت:

-فرشته يه مانتوي قرمز ديدم محشر، بيا بريم پاساژ نشونت بدم، نمي خواي خريد عيد کني؟

-چرا، اتفاقا الانم واسه همينم اومده بودم، اما ديروز که داشتم تو بازار مي چرخيدم چيزي چنگ نزد دلم.

-بيا با خودم مي برمت يه مانتوي خوشگل بخر، سليقه ي منو که مي شناسي.

فرشته لبخندي زد و گفت:قبوله بزن بريم.

....صداي موزيک که از ماشينش پخش مي شد را کم کرد، چشمانش را ريز کرد و به دو دختري که با خنده از عرض خيابان مي گذشتند نگاه کرد.ناگهان

تند گفت:فرشته؟

لبخندی شیطنت آمیزی روی لبش نشست. دستی به صورتش کشید. جایی که سیلی خورده بود را نوازش کرد و گفت:

-باید تاوانشو پس بدی دختره ی احمق!

فورا از ماشین پیاده شد و به سوی آن دو و به آرامی پشت سرشان حرکت کرد. تمام فکرش تلافی برای این فرشته ی تقریبا کوتاه قد ریزه میزه بود که

سیلی زده بود. فرشته دو قدم عقب ماند که سبحان از فرصت استفاده کرد و تقریبا با احتیاط و زیر کانه پایش را جلوی پای فرشته گذاشت و فرشته بدون

آنکه تعادلش را بتواند حفظ کند با صورت به سوی آسفالت خیابان رفت که سبحان دستش را دور شکم فرشته قلاب کرد و او را به سوی خود کشید و تند

از خیابان گذشت. فرشته که سر بلند کرد با دیدن سبحان جا خورد. فورا خود را از آغوشش بیرون کشید و متعجب پرسید: تو؟!

سبحان لبخند زد و گفت: از دیدن دوباره ات خوشحالم، فک نمی کردم دختری که از افتادنش جلوگیری کردم تو باشی.

فرشته عادی نگاهش کرد و گفت: لطف کردین اما فک نکنم لزومی به دخالت شما بود.

سبحان تیز نگاهش کرد و گفت: یعنی ترجیح می دادی با آسفالت یکی بشی اما کمک نخواهی؟!

فاطمه سقلمه ایی به پهلو فرشته زد که او با کمترین احساسی گفت:

-فک نکنم باید برای کسی که زیر پای می گیره و کمک می کنه تشکر لازم باشه اما بهرحال ممنون.

رنگ از صورت سبحان پرید اما خودش را نباخت و با لحن شوخی گفت: بازم خوبه تشکر کردن بلدی.

-من خیلی چیزا بلدم آقا. اما چون قول دادیم دوست باشیم بازم ممنون.

سبحان خندید و گفت: عالیه، حالا خانوما کجا می رن؟

فاطمه لبخندی نمکین روی لب آورد و گفت: میریم خرید، تشریف میارین؟

فرشته با حرص نگاهش کرد و گفت: استاد وقت ندارن مطمئنا فاطمه جان.

سبحان برای آنکه حرص فرشته را درآورد گفت: اتفاقا بیکارم، اومده بودم خرید، خب از سلیقه ی دو تا خانوم استفاده می کنم.

فرشته تیز نگاهش کرد و با تمسخر گفت: بفرمایین استاد، از همراهیتون لذت ببریم.

سبحان نیش خندی زد و با آنها همراه شد. هنوز وارد پاساژ نشده بودند که گوشی فاطمه زنگ خورد. بعد از مکالمه ایی کوتاه رو به فرشته گفت:

-مرتضی بود.

-وای فاطمی الان میاد اینو می بینه چی بگیریم بهش؟

-چیزی نشده اتفاقی دیدمش، نمی تونیم بگیریم که بره، زشته. خودم با مرتضی حرف می زنم دیگه اونقدر هم گیر نیست

ته دل فرشته نگران بود. حس بدی داشت. اما نمی توانست با پرویی سبحان را دک کند. پس بی خیال شد و با آنها همقدم شد. هنوز یک ربع هم نشده بود که مرتضی زنگ زد و آدرس خواست. فاطمه کنار یکی از مغازه های کفش فروشی ایستاد و آدرس پاساژ و مغازه را داد. فرشته گفت:

-داره میاد؟

-آره، گفت با دوستشه!

سبحان کنجکاو نگاهشان کرد و گفت: کسی داره میاد؟

فرشته خلاصه گفت: نامزد فاطمه میاد.

سبحان متعجب پرسید: ازدواج کردین؟

فاطمه با خجالت گفت: ازدواج ازدواج که نه اما بله!

فرشته نگاهش را به در پاساژ دوخت و یکباره قلبش فرو ریخت. کیان با مرتضی چه کار می کرد؟

فاطمه با حیرت آرام زمزمه کرد: اینا کی باهم دوست شدن؟

سبحان متعجب به عکس العمل آنها نگاه می کرد. آن دو که نزدیک شدند مرتضی و کیان با حساسیت به سبحان نگاه کردند فاطمه فوراً گفت:

-مرتضی جون، ایشون استادمون هستن داشتن رد می شدن که دیدیمشون و گفتیم و یه سلام و احوالپرسی کنیم.

مرتضی با شک به سبحان نگاه کرد و دستش را جلو برد و با سبحان دست داد و گفت: خوشبختم.

فاطمه بار دیگر کامل تر آنها را به هم معرفی کرد اما نوبت کیان که شد کیان سرد دستش را جلو برد و گفت:

-صالحی هستم.

سبحان با دقت نگاهش کرد و نمی دانست چرا حس می کرد ربطی بین او و فرشته است که حتی بهم نگاه هم نکردند. با او دست داد و اظهار

خوشبختی کرد. اما دیگر نمی توانست با دخترها بماند. بنابراین خداحافظی کرد و از آنها جدا شد. مرتضی به کنایه گفت:

-نگفته بودین استاد به این جوونی و جذابی دارین؟!!

فرشته با اخم گفت: ما مسئول استادمون نیستیم، قرارم نیست گزارشگر باشیم.

مرتضی با اخم نگاهش کرد و گفت: در موردش بعداً حرف می زنیم، منو کیان اومدیم بچرخیم گفتیم یه سرم به شما بزنم.

فرشته با نیش گفت: نگفته بودی که دوست شدین؟

کیان سرد و با اخم نگاهش کرد اما یه کلمه هم در جواب فرشته حرفی نزد. مرتضی گفت:

-می خواستین چی بخرین؟

فاطمه گفت: فرشته می خواست مانتو بخره داشتیم مغازه ها رو نگاه می کردیم.

مرتضی گفت: بباین یه مغازه سراغ دارم کاراش محشره.

فرشته با تخسی گفت: نمی خواد، غروب شده باید برگردم.

مرتضی با اخم گفت: بهونه در نیار، عمو شاپور بدونه با منی تا کره ی ماهم بری کاریت نداره.

فرشته به سوی مرتضی خم شد کنار گوشش به آرامی گفت:

-اصلا نمی خوام پیام، در ضمن ما برا این دوستی غافلگیر کننده حرفا باهم داریم.

مرتضی لبخندی زد و گفت: ما خیلی حرف داریم خانوم.

فاطمه گفت: چیکار کنیم

کیان با بی حوصلگی گفت: من میرم، حوصله بازارو ندارم.

مرتضی گفت: عمرا بزارم بری، ما که کاری به این دو تا نداریم. هر کی سی خودش!

کیان بی میل گفت: کار دارم داداش.

نگاهی به فاطمه انداخت و گفت: فعلا با اجازتون.

با مرتضی دست داد و فرشته را کاملا نادیده گرفت حتی برای یک خداحافظی کوتاه. از آنها که جدا شد فرشته با حرص و عصبانیت نگاهش

کرد و گفت: یه جو شعور نداشت. هه اسم خودشم گذاشته مرد!

مرتضی تیز نگاهش کرد و گفت: بسه فرشته تو همینو می خواستی که بهش رسیدی.

اگه خنجر هم فرو می کردند آنقدر درد نداشت که حرف مرتضی پر درد بود. هنوز دوستش داشت. هنوز عین احمق ها عاشقش بود. نمی توانست

اینقدر کیان بی تفاوت باشد. فاطمه نگاهی به فرشته انداخت و به آرامی گفت:

-تو حتی خودتم نمی دونی چی می خوای فرشته!

نه نمی دانست و گرنه عذرخواهی کیان را پذیرفته بود و همه چیز حل می شد. بی حوصله به دنبال آنها کشیده شد. آخر هم با سلیقه ی آن

دو مانتوی سفیدرنگی خرید. اما ذهنش آنقدر درگیر رفتار سرد کیان بود که اصلا اهمیت نداد مانتوی ه خرید ه را خودش می پسندد یا نه؟!

سوار ماشین که شدند فاطمه با هیجان پرسید: مرتضی نگفتی چطور با کیان دوست شدی؟ فرشته سر بلند کرد و آرام گفت: به توضیح بدهکاری!

مرتضی ماشین را روشن کرد و گفت: نمی شد کیان کنجاو به رابطه مارو تو خماری گذاشت چون شر می شد. واسه همین قید تهدید فرشته

خانومو زدم و رفتم پیشش همه چیزو گفتم. از اونجا به بعد دوست شدیم و اومدم گفتم چیکار کنه دلت تو به دست بیاره که زد و خودش همه

چیزو خراب کرد و تو هم بدتر داغونش کردی، الانم دیگه... فکر کیان دیگه نباش واسه همیشه رفته.

فرشته هراسان گفت: چی؟

مرتضی سرش را تکان داد و گفت: داره میره، نمی دونم کجا؟ ولی احتمالا تا یه سالی نباشش!

رنگ از صورت فرشته پرید. قلبش ضربان گرفت. با لکنت گفت: چ.. چرا داره... میره؟

مرتضی با بی رحمی گفت: برای فرار از تو! دنبالش نرو!

فرشته بی حال و با سرگیجه ایی خفیف و صورتی که گر گرفته بود به صندلیش تکیه داد، و زیر لب زمزمه کرد:

-چیکار کردم؟

فاطمه دستپاچه گفت: چرا جلوشو نمی گیری؟

مرتضی حرکت کرد و گفت: تصمیمشو گرفته، حتی اگه خود فرشته هم بره ازش بخواد دیگه نمی مونه.

اشک از چشمان فرشته سرازیر شد. از بین تمام خواسته هایش امروز اعتراض داشت. بغض سیب شده اش را قورت داد و در دل گفت:
-من اینو نمی خواستم. به خدا نمی خواستم.

مرتضی در آینه نگاهش کرد و گفت: گریه نکن چیزیه که خودت می خواستی، عذاب وجدان نمی تونه کاریش کنه.

فرشته اشک هایش را پاک کرد و ز چنجره به بیرون نگاه کرد و بی صدا هق زد. فاطمه با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

-آروم باش دختر، انتخاب خودت بود گریه نداره که!

فرشته با بغض گفت: شما هیچی نمی فهمین.

مرتضی سری از تاسف تکان داد. فاطمه گفت: فرشته امشب پیشت می مونم.

فرشته با بغض سر تکان داد. فاطمه گوشیش را برداشت و به مادرش زنگ زد و گفت شب را با فرشته می ماند. مرتضی گفت:

-ببرمتون یه جایی روحیه تون باز بشه؟

فرشته با صدای گرفته اش گفت: نه می خوام برم خونه، به فکر کردن احتیاج دارم.

مرتضی ماشین را روشن کرد و به سوی خانه ی فرشته رفت. اما هنوز خیلی مانده به رسیدنشان گوشیش زنگ خورد. ماشین را کناری زد و آن را جواب داد: الو داداش!

.....

-خوبی؟ چی شده؟

.....

-چرا؟ چطور؟

.....

-تا کی نمیری؟

.....

-تا بعد عید؟ دیر نمیشه؟

.....

-باشه داداش ممنون خبر دادی.

.....

-قربونت برم، سلام برسون، خداحافظ.

گوشی را که قطع کرد به سوی فرشته که مغموم به بیرون زل زده بود گفت: برایش مشکل پیش آمده، تا بعد عید اینجاس.

فرشته به سویش برگشت و گفت: چی شده؟ نگفت؟

مرتضی ماشین را روشن کرد و گفت: نه، گفت فعلا موندنی هستم.

لبخند بی اختیار روی لب های فرشته نشست و باز هم کمی کیانش را داشت. مرتضی با تاسف سری تکان داد و گفت: اینقدر می خوایش و اینجوری پسش می زنی. نمی دونم بهت چی بگم دختر؟

فرشته بی خیال حرف های آنها لبخندش را نخورد و امروز با تمام بدی هایش این خبر زیبا بود. فاطمه نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت: عاشقش فقط لج کرده.

مرتضی فرشته را به خانه رساند که فاطمه گفت: می خوای امشب پیشت بمونم؟

فرشته سر تکان داد و گفت: نه، مرسی برو با شوی تان خوش باش.

فاطمه لبخند زد و گفت: باشه عزیزم. مواظب خودت باش.

فرشته دستی تکان داد و وارد خانه شد. هر چند غم رفتن کیان آنقدر سنگین بود که خوابش را آشفته کند و تمام ذوق وسایلی که خریده بود را از دست بدهد.

دلش کمی رفتن به بیرون را می خواست. گوشیش را برداشت و شماره مرتضی را گرفت. بوق سوم را نخورده بود که مرتضی گفت: جونم آجی!

-مرتضی پوسیدم تو خونه، مثلا امشب چهارشنبه سوریه، من تو خونه، خب بیا منو ببر بیرون. بابا نمی زاره تنها جایی برم.

-دختر بیرون پر از آتیش بازیه، خطرناکه، می خوای بیای چیکار؟

-مرتضی بیا اذیت نکن تو رو خدا. فاطمه رو بیار.

-باشه دختر کشتی منو، آماده باش میرم دنبال فاطمه میایم پیش تو.

فرشته جیغ کشید و گفت: جیگرتو برم داداش منتظرم.

-زبون نریز. فقط آماده باش، نیام منتظرشم دم در؟ به باباتم زنگ می زنی.

-باشه عزیزم. تندی آماده میشم.

فرشته تماس را قطع کرد، فوراً به سوی کمدش رفت. لباس هایش را عوض کرد و جلوی آینه کمی آرایش کرد و موهایش را چپ روی پیشانییش ریخت. از اتاقش بیرون رفت که شاپور گفت: مرتضی زنگ زد، دخترم بیرون خطرناکه خیلی مواظب خودت باش.

-چشم، منو فاطمه با مرتضی هستیم هر جا بره باهاش میریم.

از پدر و مادرش خداحافظی کرد و با عجله به سوی حیاط رفت. در را باز کرد نگاهی به سر کوچه انداخت اما خبری از مرتضی نبود. گوشیش را برداشت و دوباره زنگ زد که ماشین مرتضی درون کوچه پیچید. تماس را قطع کرد و در را پشت سرش بست. مرتضی جلوی پایش ترمز کرد و گفت: پپر بالا جوجو.

فرشته سوار شد و گفت: سلام. خوبین؟

فاطمه گفت: بهتر از این نمیشه.

مرتضی ماشین را از کوچه بیرون برد و گفت: کیان و دوستاشم هستن مشکلی نیست؟

فرشته لبخند شادش را مخفی کرد و شانه ایی بالا انداخت. فاطمه به آرامی به مرتضی گفت: خوبه ایندفعه موضع نگرفت.

- شنیدم صداتو فاطمی.

فاطمه لبخند زد و گفت: بلند گفتم بشنوی.

- آره، تو که راست میگی.

مرتضی با جدیت گفت: جایی که داریم میریم همه مشغول آتیش بازمین. بدون اجازه من یه سانتم جا به جا نمیشین. اوضاع نرمال نیست. نمی خوام اتفاقی بیفته.

فرشته و فاطمه زیر لب باشه ایی گفتند و مرتضی با احتیاط از میان جمعیتی که بیرون ریخته بودند و ترقه می انداختند و شادی می کردند گذشت. جلوی پاتوق که ایستادند، فرشته با دیدن کیان که در کنار چند مرد و دختر دور آتشی بزرگ ایستاده بود نفسش بند آمد و او این مرد را دوست داشت با تمام بدی هایش و دو سالی که از عمرش گذشت. اما الان نمی توانست خود را جلو بیندازد وقتی کیان فاصله انداخته بود. مرتضی ماشین را جای مناسبی پارک کرد و گفت: پیاده شین.

آن دو پیاده شدند و به همراه مرتضی به جمع پیوستند. مرتضی آن دو را به بقیه معرفی کرد، فرشته زیر چشمی به کیان نگاه کرد اما کیان بدون نگاه به او با دختر جوانی که فرشته او را نمی شناخت گرم صحبت بود و گاهی لبخند می زد. فرشته با حرص و حسادتی که در مشت های گره کرده اش موج می زد رویش را برگرداند که همایون گفت: چقد وایساده به آتیش نگاه می کنین؟ بیاین پیرین دیگه.

فرشته بی میل خود را کنار کشید و لبه ی سکویی نزدیک آب نشست. تمام حواسش به کیانی بود که حواسش پی جمع بود و توجهی به او نداشت و قبلا هیچ نمی فهمید که این بی توجه ها اینقدر درد دارد. گوشیش را از جیب مانتویش بیرون آورد و مشغول آن شد. مرتضی با اخم به سویش آمد و گفت: خونه هم می تونستی با گوشیت ور بری.

- باید چیکار کنم؟

- با بچه ها باش. بهت خوش نمی گذره؟

نگاهش رفت پی کیانی که سرگرم بود و خودش مات خورده فقط نگاهش می کرد و این همان چهارشنبه سوری نبود که دلش می خواست. مرتضی دستش را کشید و گفت: بلند شو نیوردمت که بشینی نگاه کنی، پاشو یکم جنب و جوش به خرج بده.

فرشته به زور بلند شد و با مرتضی همراه شد. فاطمه با اخم نگاهش کرد و گفت: چه عین پیرزنا نشستی؟

فرشته با ابرو به کیان اشاره کرد و گفت: خورده تو پرم.

-بابا بی خیال دختر، وقتی اون اینقد خونسرده و داره کار خودشو می کنه تو هم قیافه بگیر تا بدونه همچین هم آس دهن سوزی نیست.

مرتضی با لبخند گفت: فاطمه خانوم شما هم؟

-بله آقا، ما اینجوری هستیم.

مرتضی خندید و به سوی جمع پسرها رفت. فرشته لحظه ایی برگشت اما انگار نگاهش قفل شد در چشمان مغرور کیان و قلبش چیزی شبیه تیر کشیدن را تجربه کرد، ولی قبل از اینکه نگاه خودش فراری شد نگاه کیان بود از چشمانش گرفته شد و به آتش دوخته شد. چه نگاه سردی! پشیمان از آن نگاه اخم آلود دست فاطمه را گرفت و با لبخند نه چندان شاد گفت: بریم رو آتیش بپریم؟

فاطمه لبخند زد و گفت: باشه فقط مواظب باش اینا که آتیش درس نکردن جهنم درس کردن از بس چوب و این چیزا ریختن توش، بلند شد می ترسم روش بپریم.

برای لجبازی بود یا هیجان فرشته دست فاطمه را محکم گرفت و گفت: بیا تجربه کنیم.

به سوی آتش رفتند که مرتضی گفت: نمی خواد بپرین آتیشش بزرگه بزارین یکم بسوزه بعد!

فرشته با سرتقی گفت: نه مزه اش به الانه، وقتی سوخت چیکارش کنم؟

مرتضی چشم غره ایی رفت و گفت: می خوام بسوزی؟

فرشته دست فاطمه را به دست مرتضی داد و گفت: بیا مواظب زنت باش منو آوردی که خوش بگذرونم حالا جلومو می گیری؟

همایون از جمع جدا شد به سویشان آمد و گفت: داداش ترقه بمبیا رو کجا گذاشتی؟
مرتضی سویچ ماشینش را به همایون داد و گفت: زحمتشو بکش صندوق عقبه ماشینه.

هماین خیره خیره به فرشته نگاه کرد و پرسید: من شما رو جای ندیدم؟

فرشته سری تکان داد و بی تفاوت گفت: یادم نیامد.

همایون سر تکان داد سویچ را گرفت و از آنها دور شد، مرتضی با اخم گفت: شما حق نداری بری کنار آتیش!

فرشته با اخم نگاهش کرد و گفت: پس برم گردون.

فاطمه متعجب پرسید: فرشته چرا داری لج می کنی؟!

فرشته بی توجه به آنها به سوی آتش رفت. مانتوییش را بالا گرفت تا بپرد که دستش کشیده شد. با خشم برگشت تا چیزی به مرتضی بگوید که با تعجب خیره شد به کیانی که با اخم و عصبانیتی که در چشمانش نی نی می زد گفت: لزومی نداره اینقد لجبازی کنی.

فرشته زور زد تا دستش را بکشد که کیان محکمتر دستش را کشید و گفت: بسه، قبلا همش مرتضی مرتضی می کردی اما حالا انگار یادت رفته عین داداشته داره بهت میگه چیکار نکنی؟

فرشته هم اخم در هم کشید و گفت: دستمو ول کن!

کیان فشاری به دستش داد و او را از کنار آتش عقب کشید و گفت: بهتره بری پیش دوستت.

فرشته خونسرد گفت: ممنون که گفتی، حالا میشه ولم کنی اینقد صمیمی نیستیم، هستیم؟

کیان پوزخندی زد و دستش را رها کرد و گفت: مطمئن باش هم دیگه صمیمی نمیشه.

بغض خنجر شد برای گلویش، نگاه برگرفت از این کیان سرد و از کی این همه فاصله بینشان دیوار کشیده بود؟ کیان رو برگرداند که فاصله بگیرد که مرتضی با وحشت فریاد کشید: فرشته!

کیان با صدای مرتضی و ماشینی که دور خودش می چرخید به سوی فرشته برگشت و با ترس و سرعت دست دور کمر فرشته انداخت و او خود و او را به طرف دیگر پرت کرد که همان موقع ماشین با سر و صدای زیادی محکم به یک از سکوهایی کنار دریا برخورد و سر نشینانش که دو جوان بودند بی هوش روی داشبور و فرمان افتادند. همه به سویشان هجوم بردند اما فرشته ترسیده سر در سینه ی کیان فرو برده بود و می لرزید. این افتضاح ترین چهارشنبه سوی عمرش بود.

کیان دلواپس شانه های فرشته را گرفت و او را بلند کرد و گفت: خوبی؟

فرشته نفس تند شده اش را بیرون داد گر گرفته از این آغوش خواستنی گفت: خوبم، چی شد؟

قبل از اینکه کیان جواب بدهد فاطمه و مرتضی با دو به سمتشان آمدند. مرتضی با نگرانی مشهودی صورت فرشته را در دستانش گرفت و گفت: خوبی عزیزکم؟

کیان نگاهشان کرد و این فرشته دیگر مال او نبود. بلند شد لباسش را تکان داد و به سوی ماشینی که تصادف کرده بود رفت. فرشته سرسری گفت: خوبم.

حواسش رفت پی کیانی که بی توجه به او از او جدا شد و رفت. بغض در گلویش نشست. صورتش را کنار کشید و بلند شد. فاطمه گفت: مطمئنی خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

فرشته پر بغض سر تکان داد اما نگفت سوزش قلبش از سوزش بازوی خراشیده اش بدتر بود. مانتویش را روی زخم پوشاند که مرتضی گفت: وایسین تا برم بینم این ماشین چی شد؟ انگار راننده مست بوده.

فاطمه افسوس خورد و سر تکان داد، مرتضی که رفت، فاطمه با نگرانی پرسید: خوبی؟

-نپرس، خوب نیستم.

-جاییت درد میکنه؟

فرشته با غم سر تکان داد و گفت: دلم درد میکنه. تیر میکشه. نگاه کن، ازم گذشت.

فاطمه آهی کشید و گفت: اینو خودت انتخاب کردی. و گرنه کیان کم جلزو ولز نکرد برای دوباره داشتنت.

-با این دو سالی که شکنجه ام داد چیکار می کردم؟

-الان می خوای چیکار کنی؟ الانم اون دو سالو طلب داری اما انگار از وقتی که کیان رفته تو حریص تر شدی.

-قانون عاشقیه، تا وقتی کنارته پشش می زنی همین که میره حریص میشی. اما فاطمه من فقط دلم صاف نشده بود و گرنه تو بهتر از همه می دونی تنها مرد زندگی من خودشه. من عاشقشم فاطمی.

اشک بود که زینت داد به صورت گردش و فاطمه آغوش باز کرد برای دوست ۱۹ سالشه اش که دلش پر میکشید برای مردی با ۱۲ سال بزرگتر بودنش. فرشته هق زد و گفت: نمی توئم تحمل کنم که ازم بگذره. نمی توئم.

-آروم باش عزیزم. بزار یکم بگذره هم تو ببخشی هم کیان یادش بره چیا بهش گفتی.

فاطمه نوازشش کرد و فرشته قلبش درد می کشید. دردی بدتر از تمام زخم هایی که خورده بود!... کیان بغض مردانه اش را با نفس های عمیق عقب می فرستاد و توان دل کندن از این فرشته ی زیبا را نداشت. چه می کرد وقتی تمام دو سال هم با تمام فکر مزخرفش در مورد خیانتش باز هم او را می پرستید و حالا که عزیزکش پاکتر از باران بود با تمام کارهای احمقانه ی دیروزهایی که گذشته بود همه چیز را خراب کرده بود. دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و رو به آسمان شب زمزمه کرد: خدا تا کجایی خوای ما رو بکشونی؟ کی دلش صاف میشه؟ کی دل من خوب میشه؟ من نمی کشم، با تمام ۳۱ سالگیم نمی کشم. تاوان عشقت اینقد زیاد بود؟

دستی روی شانه اش نشست به سوی آن دست برگشت با دیدن مرتضی فورا پرسید: خوبه؟

مرتضی با سرزنش گفت: تا کی قراره اینجوری ادامه بدین؟

-تا وقتی که قلبمون پاک بشه، فک می کنی منو بخشیده؟ نه، هنوز کینه داره.

مرتضی به سوی فرشته و فاطمه اشاره کرد و گفت: نگاه کن، داغون تر از تمام این دو سالیه که ولش کردی.

کیان نگاه گره زد و قلب لرزاند و مگر دلش این جدایی را می خواست؟ نگاه گرفت و گفت: عذاب خودم بسه، بدترش نکن

مرتضی سر تکان داد و گفت: هردوتون لج می کنین. بچه بازیم حدی داره.

-شاید، بدون من حالش بهتر بشه.

مرتضی اخم در هم کشید و گفت: کیان دارم بهت میگم حق نداری قدم از قدم برداری، این دختر ضعیفه بری میمیره، می فهمی؟

-بمونم که بشم آینه دق؟ موندنم فایده نداره.

-بس کرد مرد، ازم بزرگتری و بیشتر حالیه اما من با این دختر بزرگ شدم، خواهرمه، جون بخواد بهش دادم، وقتی میگم بری میمیره یعنی داغونش میکنی، بمون تا این رابطه ی نحس بینتون درست بشه، تو تمام این دو سال این دختر اسمی غیر از تو نیورده، نگاه کن خوشگله، خواستگار پاش نشسته اما دلش تورو می خواد، اما ناراحته از تمام اون دو سال می تونی زمان که بدی؟ کار زیادیه؟

کیان با پریشانی آه کشید و گفت: منم زمان می خوام، بهم داده شد؟

مرتضی شانه اش را به نرمی فشرد و گفت: داداش زندگی خودته، شاید خدا داره فرصت میده، خودت از خودت نگیری.

کیان سر تکان داد و گفت: هنوز نمی دونم خدا چی می خواد. اینقد گیجم که حتی نمی دونم قراره فردا چی بشه؟

مرتضی سری تکان داد و گفت: خیر بودنش دست خودته داداش،...من باید دخترا رو برسونم خونه، کاری نداری؟

-بزار من برسونمش.

مرتضی با تردید گفت: نمی دونم میاد یا نه؟

کیان یادش رفت غرور دارد الان فقط دلش بودن در کنار شاه دخت زیبای قلبش را می خواست. به سوی دخترها رفت با دیدن چشمان اشک آلود فرشته قلبش لرز گرفت سعی کرد خونسرد باشد. آرام گفت: بیا من می رسونمت خونه.

فرشته نم اشک چشمانش را گرفت و گفت: کجا بیام؟

کیان بی توجه به مرتضی و فاطمه بازوی فرشته را گرفت که فرشته از درد صورتش مچاله شد و آرام گفت: دستمو ول کن.

کیان بی توجه به او، او را به سوی ماشینش کشاند که فرشته از زور درد گفت: ولم کن دستم زخم شده.

کیان متعجب برگشت و نگاهش کرد و گفت: کجات درد می کنه؟

فرشته دستش را کشید و گفت: داغونش کردی.

نم خیس کمی مانتویش را رنگ داد. کیان با ترسی که در چشمانش نشست گفت: باید بریم به بیمارستان.

فرشته با اخم گفت: خوبم، لطفا صداتم بیار پایین نمی خوام فاطمی و مرتضی چیزی بدونن.

کیان این بار دستش را گرفت و گفت: بیا بریم!

فرشته با اخم گفت: چیکارم داری؟ ولم کن مرتضی منو می رسونه.

کیان بدون آنکه حرفی بزند او را سوار ماشینش کرد و خود کنارش سوار شد و گفت: جایی میری که من بخوام.

فرشته جدی به سویش چرخید و گفت: چرا؟

-لزومی به توضیح دادن ندارم. کمر بندتو ببند.

فرشته دست به سینه نشست که کیان با اخم به سویش برگشت رویش خم شد که فرشته متعجب نفسش را حبس کرد و خود را به صندلی چسپاند. کیان به عمد خود را به فرشته چسپاند و گفت: باید به حرفم گوش کنی دختر لجباز.

نفس داغش را در صورت فرشته فوت کرد و کنار گوشش گفت: خودم می بندم اما یاد میگیری دیگه لج نکنی.

فرشته با وسواس خود را بیشتر مچاله کرد که لبخند موزیانه ایی روی لب های کیان نشست. به عمد کمی لغتش داد که فرشته با حواس پرتی گفت: خوب نشد؟

کیان بی صدا خندید و خود را کنار کشید که فرشته با حرص دست روی دهانش گذاشت و اخم کرد و در دل گفت: خاک بر سرت، معلوم هست چی گفتی؟

کیان با لبخندی که پنهان می کرد گفت: درست بشین. چرا اینقد مچاله شدی؟

فرشته تند نگاهش کرد و گفت: تو رانندگیتو کن مدل نشستتم به تو ربطی نداره.

کیان با لبخند شانه ایی بالا انداخت و گفت: هرکاری دوس داری بکن.

فرشته با اخم نگاهش کرد و رو برگرداند و این همان کیان همیشگی بود. لبخندی روی لب هایش نشست و او این کیان خوشرو را به همه عالم آدم ترجیح می داد. کیان با احتیاط از بین جمعیتی که در خیابان ها بودند و آتش بازی می کردند می گذشت. فرشته نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: پس مرتضی و فاطمی کجان؟

-خودشونو می رسونن نگران نباش.

فرشته با نگرانی به بیرون خیره بود که نگاهش افتاد به مردی که سراسیمه به طرف خیابان می دوید. فرشته لحظه ایی خیره خیره نگاهش کرد که یکباره دست روی دست کیان گذاشت و گفت: نگه دار یکی به کمک احتیاج داره!

کیان نگاهی به دستان گره کرده شان انداخت و نگاهش سر خورد به سمت نگاه فرشته و دلش به جوش آمد. ماشین را کناری متوقف کرد و گفت: تو پیاده نمیشی.

-شاید کسی به کمک احتیاج داشته باشه.

کیان با اخم گفت: من هستم، شما هم لطفاً تو ماشین باشین.

فرشته سر تکان داد و کیان فوراً پیاده شد و به سوی مرد رفت. فرشته نگران به بیرون خیره بود که کیان به سویش چرخید و با دست اشاره کرد که فرشته بیاید. فرشته فوراً پیاده شد و با دو خود را به آنها رساند و گفت: چی شده؟

-این آقا خانومش بارداره، ماشینش خراب شده هرچیم دست تکون داده کسی نیستاده، حال زنش خرابه من نمی تونم اما تو برو کمکش بیارش تا ببریمش بیمارستان.

فرشته دلواپس سر تکان داد و به سوی ماشینی که کنار یکی از سکوها پارک شده بود رفت. مرد جوان با دیدنش فوراً در ماشین را باز کرد و گفت: لیلا تکیه بده به من! فرشته گفت: بزارین کمکتون کنم.

زن ناله کرد و فرشته سراسیمه گفت: بیارینش بیرون.

مرد به زحمت زن جوانش را از ماشین بیرون آورد، فرشته زیر بغل زن را گرفت و گفت: برین به دوستم بگیر ماشینشو نزدیک کنه.

مرد سر تکان داد و به سوی کیان رفت. فرشته با چهره ایی که از نگرانی چین افتاده بود گفت: می تونی تحمل کنی؟

لیلا نفس بریده اش را بیرون داد و گفت: دارم میمیرم.

کیان فوراً ماشین را کنارشان پارک کرد، فرشته و مرد جوان لیلا را سوار ماشین کردند، خودشان هم زود سوار شدند. فرشته دستمال کاغذی را به سوی مرد جوان گرفت و گفت: صورتش خیس عرقه!

مرد جوان دستمال را گرفت که فرشته با دلهره گفت: چه شبیه امشب، تند برو!

کیان با جدیت و سرعتی که اصلاً ملایم نبود از میان ماشین های مزاحم گذشت و خود را به بیمارستان رساند....مرد با لبخند گفت: چطوری ازتون تشکر کنم؟

فرشته با ذوق گفت: دختره یا پسر؟

مرد جوان لبخند زد و گفت: دوقلو بودن یه پسر و یه دختر.

فرشته با ذوق و شوق زیاد دستانش را بهم کوبید و گفت: مبارکتون باشه، خدا حفظشون کنه براتون.

کیان به سوي مرد دست دراز کرد و گفت: با اجازه ما بریم.

مرد جوان اخم کرد و گفت: اینجوری نمی زارم برین تا قول ندادین یه نهار در خدمت باشیم.

کیان با تواضع سر تکان داد و گفت: مزاحمتون میشیم.

مرد جوان گوشیش را از جیبش بیرون آورد و گفت: شمارتونو بدین تا دعوتتون کنم.

کیان به سماجت مرد جوان لبخند زد و شماره ی خود را به او داد. مرد جوان گفت: منتظرتون هستم هیچ بهانه ای هم قبول نمی کنم.

کیان سر تکان داد و گفت: در خدمت هستم.

رو به فرشته گفت: فرشته خانوم بریم؟

فرشته رو به مرد جوان گفت: مواظب خانومتون باشین.

شب، شب خاصی بود. پر از رنگ های زندگی! خوشی امشب برای آنها آنقدر شیرین بود که حتی تصور این خوشی یکباره را هم نداشتند. سوار ماشین که شدند فرشته با لبخند پرنگش گفت: بهترین شب عمرم بود!

قبل از کیان جوابی دهد نگاهش رفت پی دست زخمی فرشته و آنها یادشان رفته بود دستی زخم شده، خونی رفته و دردی در تن است. کیان دستش را گرفت و گفت: قرار بود بیایم دستتو پانسمان کنی همه چیز یادمون رفت. پیاده شو باید برگردیم.

-خوبم، میرم خونه خودم پانسمانش میکنم.

-تا الان عفونت نکرده خیلیه.

کیان از ماشین پیاده شد و گفت: بیا پایین، تو بیمارستانیم اونوقت می خوای بری خونه تازه اونجا پانسمان کنی؟

فرشته با اخم گفت: بهت گفته بودم خیلی سمجی؟

-الان که گفتی، بیا پایین!

فرشته چشم غره ایی برایش فرستاد و پیاده شد و با او دوباره به بیمارستان برگشت. پرستاری با دقت دست زخم شده اش را پانسمان کرد و پرسید: رو زمین کشیده شده؟

فرشته سر تکان داد که پرستار با لبخند آرامش بخشش گفت: یه دو روز مرتب پانسمانتو عوض کن. سعی کن به آب هم ننزیش.

فرشته سر تکان داد که پرستار وسایلش را جمع کرد و کیان به صندوق رفت، پول را حساب کرد و با فرشته از در بیرون رفت... کیان پرسید: بهتری؟

فرشته سر تکان داد و امشب از هر طرف که فکر می کرد راضی کننده بود. سوار که شدند گوشی کیان زنگ خورد. با دیدن نام مرتضی گفت: جانم داداش؟

.....

-یه اتفاقی تو راه افتاد یکم دیر شد، الان داریم میریم خونه.

.....

-خودم برا عمو شاپور توضیح می دم.

.....

-باشه قربونت داداش.

تماس را قطع کرد که فرشته نگران گفت: حتما الان بابا شاکیه!

کیان ماشین را روشن کرد و گفت: خودم باهاشون صحبت می کنم. کمربندتم ببند.

فرشته تیز نگاهش کرد و گفت: به تو چه؟

کیان با اخم گفت: انگار زیاد تمایل داری که خودم ببندمش برات هوم؟

فرشته پر حرص گفت: خیلی خودخواهی!

مشغول بستن کمر بند شد که کیان گفت: خودخواهی رو از تو یاد گرفتم.

فرشته پوزخندی زد و گفت: هه، جوری نشون نده که انگار بی گناهی!

-نمی خوام شبمو خراب کنم، پس تمومش کن.

فرشته با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: انگار همیشه دارم شب و روزتو خراب می کنم. چرا تحمل می کنی؟

کیان لحظه ایی برگشت و نگاهش کرد و دل کندن از این دختر غیر ممکن بود. آهش را در سینه خفه کرد و در دل گفت: کاش دوستم داشتی، اما...بازم عاشقت میکنم، صبرم زیاد شده.

فرشته ناامید از شنیدن جوابش خیره شد به آتش بازی بیرون و امشب کاش همه می بخشیدند و او باز هم بر میگشت به ۱۷ سالگی که کیان را دیده بود و عاشقش شده بود. جلوی خانه ی شاپور که توقف کردند کیان زودتر از فرشته پیاده شد. زنگ را فشرد و منتظر ایستاد. خود شاپور در را باز کرد با دیدن کیان و فرشته در کنار هم متعجب نگاهشان کرد که کیان قبل از اینکه سوتفاهی به وجود بیاید گفت: سلام عمو جون، با اجازتون من فرشته رو رسوندم، سر راه مجبور شدیم یه آقا و خانومو برسونیم به بیمارستان برای همین دیر شد، من شرمنده ام بابت این تاخیر!

شاپور دستش را روی شانه ی کیان گذاشت و گفت: شرمندگی نداره جوون، بیا داخل!

-متشکرم دیروقته من میرم.

-هنوز تا آخر شب مونده بیا یکم با ما چهارشنبه سوریتو در کن!

از خدا خواسته بود این جوانک و لبخندش نشانه ی پذیرا شدن پیشنهاد شاپور بود و اصلا بدش نمی آمد باز هم با زیبایی تخسش باشد. فرشته لبخند شادش را از بودن کیان مخفی کرد و با اجازه ایی گفت و داخل شد. شاپور دستش را پشت کمر کیان گذاشت و او را به داخل هدایت کرد. شاپور با لبخند گفت: منو و خانوم تنهاییم فرشته هم که بیشتر وقتا بیرونه!

کیان با زیرکی گفت: شما باید به فکر روزی باشین که اونم عین فرزانه خانوم ازدواج کنه.

شاپور لحظه ایی ایستاد و به آتش کوچکی که در حیاط روشن کرده بود نگاه کرد و گفت: دل کندن از این دردونه سخته اما اونم باید یه روز بره پی زندگی خودش. به سویی کیان چرخید و با خنده گفت: هی به خانوم گفتم بزار بیشتر بچه داشته باشیما... کیان لبخند زد و فکر کرد خودش حتما دلش بچه های زیادی می خواست. با آمدن فرشته و مادرش که سینی شربت به دست بود صدای زنگ باعث شد که شاپور فوراً بگوید: حتما مرتضی و نامزدشه!

فرشته متعجب گفت: قرار بودن بیان؟!!

کیان به سویی در رفت و گفت: من باز می کنم.

در را باز کرد و مرتضی با لبخند به داخل سرک کشید و گفت: صاحب خونه مهمون نمی خوای؟

شاپور با خنده گفت: بیا داخل پدر سوخته، حالا دیگه باید تعارفت کنن؟

مرتضی و به دنبالش فاطمه داخل شدند که مرتضی دستی روی چشمش گذاشت و گفت: مخلص عمو شاپورم هستیم.

زهره سینی را به دست فرشته داد و گفت: بگیر برم دو تا لیوان شربت دیگه بریزم بیام.

فرشته سر تکان داد و از پله های ایوان پایین آمد و شربت ها را به بقیه تعارف کرد. کیان با عشق نگاهش کرد و لیوانی برداشت و آهسته تشکر کرد. مرتضی دستی به کمر کیان زد و گفت: چرا دیر برگشتین؟

فرشته با هیجان گفت: بزار من بگم.

کیان محترمانه دستی دراز کرد و گفت: بفرمایین.

فرشته لبخندی نمکین زد و گفت: داشتیم برمی گشتیم یه مرد بیچاره تو خیابون داشت می دوید رفتیم پیشش که چی شده تا بیچاره همسرش حامله اس، می خواسته ببرش

بیمارستان می زنه ماشینش خراب میشه. خلاصه اینکه بردیمشون بیمارستان، مودیم تا بچه اومد دنیا، وای دوقلو بودن، آقاهه دعوتمون کرده بریم خونه اش دیدن نی ها!

مرتضی ابرویی بالا انداخت و گفت: مفت مفت یه ناهار افتادین؟

کیان با تحقیر نگاهش کرد و گفت: تو این همه حرف تو فقط دعوت آخرشو شنیدی؟

مرتضی با خنده گفت: چی بهتر از غذا خوردن؟

فاطمه سقلمه ایی به پهلویش زد و چشم غره ایی برای مرتضی رفت. فرشته با صدا به آنها خندید که شاپور گفت: بیکار نباشین، آتیش درست کردم، بیاین بپرین روش!

مرتضی دست فاطمه را گرفت و گفت: ما شروع میکنیم.

لیوان شربتش را یک نصف سر کشید و به دست فرشته داد و گفت: یالا فاطمی.

فاطمی لیوان دستش را به فرشته داد و با لبخند به همراه فاطمه روی آتش پرید. کیان خندید و گفت: نوبت من دیگه!

فرشته نگاهش کرد و گفت: تو م لیوانتو بده.

کیان لبخند زد و لیوانش را به او داد و روی آتش پرید. فرشته لیوان ها را درون سینی گذاشت و گفت: حالا من، اونجا که نداشتین رو آتیش بپریم حداقل اینجا تلافی کنم.

دامن لباسش را کمی بالا گرفت و با هیجان روی آتش پرید و هورای بلندی گفت. کیان با اشتیاق روی یکی از پله های وسطی ایوان نشست و به این دخترک زیبا نگاه کرد و قسم به تمام آسمان امشب هرگز نمی توانست از او بگذرد. فرشته با سروصدا روی آتش می پرید و شادمانه می خندید، غافل از دل بی قراری که تندتر از همیشه در سینه می کوفت و امشب هوس در آغوش کشیدن این تن داشت. شاپور و زهرا از جمع جوان ها فاصله گرفتند و برای خواب به اتاقشان رفتند. کیان پر از هوس خواستن بلند شد و به سوی فرشته رفت. دست روی شانه اش گذاشت و گفت: برام یه لیوان آب بیار.

فرشته بی خیال لحن دستوریش شد و موهایش پریشاناش را زیر روسریش پنهان کرد و با عجله از پله های کوتاه ایوان بالا رفت تا برای کیان آب بیاورد. کیان از فرصت استفاده کرد و دور از چشم مرتضی و فاطمه که دست در دست هم به آتش زل زده بودند و پیچ پیچ می

کردند، به سمت پله ها رفت جلوی در ورودی ایستاد منتظر شد، بخاطر درخت نارنجی که کنار ایوان بود تقریباً اگر هر اتفاقی هم می افتاد مرتضی و فاطمه آنها را نمی دیدند. گوشیش را از جیبش درآورد و با آن ور رفت که بی آنکه برنامه ریزی کند با فرشته سینه به سینه شد و لیوان آب رویش ریخته شد. فرشته دستپاچه و هول شد گفت: الان حوله میارم!

قبل از اینکه برود کیان دستش را گرفت و گفت: مهم نیست، بمون! فرشته تپش گرفته از این گرمی دستان قفل شده متعجب به کیان نگاه کرد و گفت: هوا یکم سرده

کیان بی هوا گفت: سرد نیست!

جادو بود که یقه گرفته بود از کیان بیچاره و حالا نوبت تلاشی بود برای دوباره عاشق کردن معشوق زیبایش که زندگیش در گرو دوست داشتنش بود. فرشته متعجب پرسید: حالت خوبه؟!

کیان آتیشن دستی به صورتش کشید و قبل از اینکه اختیارش به هوا برود عجلانه رو برگرداند و به سوی پله ها رفت. فرشته حیرت زده نگاهش کرد که مرتضی گفت: کجا داداش؟

کیان نفشش را بیرون داد و گفت: برم دیگه، دیروقته!

-چه با عجله، خب صبر کن فاطمی رو که می رسونم باهم بریم.

کیان تند تند گفت: نه، ممنون، خودم میرم، شبتون بخیر.

فرشته لیوان به دست لب ایوان ایستاد و رفتنش را نگاه کرد و لبخند نشست روی لب هایش و امشب، شب خوب و جنجالی بود. مرتضی متعجب گفت: ای یه چیزیش بودا!

فصل پنجم

فرشته، غسل (دختر فرزانه) را بغل کرد و چندین بار به بالا پرت کرد، غسل با شوق می خندید و دست هایش را به هم می کوبید. فرزانه از روی مبل بلند شد و به سویشان آمد و

گفت: قربون دخترم که می خنده، طفلک سرما خورده بود تا چند روز حال نداشت. تازه خوب شده.

فرشته بوسه ایی روی گونه ی نرم عسل گذاشت و گفت: اصفهان هوا سرده، باید خیلی مواظبش باشی.

فرزانه دست سفید عسل را گرفت و گفت: چه خبر؟
-منظورتو بگو.

-میدونی می خوام چی بگم.

-نمی دونم فرزانه، زندگیم این روزا خیلی پیچیده شده، هیچی سرجاش نیست، اصلا نمی دونم قراره چی پیش بیاد؟

-کیان چی؟

-فرزانه نمی خوام در موردش حرف بزنم، بی خیال.

فرزانه عسل را بغل کرد و گفت: دیوونه ایی دختر!

فرشته شانه ایی بالا انداخت و به سراغ مادرش رفت تا کمکش کند. بهروز (پسرخاله فرشته) از جایش بلند شد و گفت: کمک نمی خوامی دماغو؟

فرشته چشم غره ایی به بهروز رفت و گفت: خودتی پسره ی زشت!

بهروز خندید و گفت: بزرگ شدیا هنوز بهت بر می خوره؟

فرشته از نوک پا تا صورت بهروز را نگاه کرد و گفت: تو یکی که پیر شدی، حواست باشه دادا!!

بهروز به بینی اش زد و گفت: بلا خانوم، بگو می خوامی چیکار کنی کمکت کنم، چون می خوام کارت زود تموم بشه بریم منو یکم تو شهر بگردون.

-آها پس به فکر خودتی پسر خاله؟

-بیا برو دختر، کارتو بگو.

- کاری ندارم، فقط اینکه هنوز ماهی قرمز نخریدم، قبل از اینکه سفره رو بندازم باید بخرم، بریم؟

- من آماده ام، برو آماده شو دم در منتظرتم.

فرشته سر تکان داد و به اتاقش رفت. فوراً لباس پوشید و ته آرایشی کرد و از اتاق بیرون آمد. به آشپزخانه رفت و رو به مادرش که مشغول پختن ناهار بود گفت: مامان دارم با بهروز میرم ماهی قرمز بخرم، چیزی لازم ندارین بگیرم؟

- چرا، یکم شیرینی تازه بگیرین، می خواستم باباتو بفرستم دیگه وقتی تو داری میری پس با خودت بگیر!

- باشه چشم، فعلاً.

فرشته از همگی خداحافظی کرد، و از در بیرون رفت. بهروز سوار ماشین منتظرش بود. فرشته کنارش نشست و گفت: برو طرف بازار، بریم ماهی قرمز بگیریم.

- قبلش بیا بریم یکم کنار دریا، یه سال هست که نیومدم، ها؟

فرشته سر تکان داد و گفت: بریم، کلی وقت داریم.

بهروز ماشین را چرخاند و به سوی دریا رفت. در همان حال پرسید: آتما چگونه؟

فرشته متعجب پرسید: هنوز بهش فکر می کنی؟

بهروز بی اهمیت گفت: نه، فقط کنجکاو بودم از زندگیش بدونم.

- خوبه، کنار نکیسا خوشبخته، تازه هم بچه دار میشن.

بهروز اخم درهم کشید و آرام گفت: خوبه، مبارک باش.

فرشته زیر چشم نگاهش کرد و آه کشید. بهروز ۳۰ ساله هنوز مجرد بود. عشق در این دنیا زیادی خطرناک بود. بهروز ماشین را کنار ساحل متوقف کرد و هر دو پیاده شدند. بهروز دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و با فرشته هم قدم شد. نسیم خنک بهاری صورتشان را نوازش می کرد.

-دم عید هوای اصفهان خیلی سرده، هوای اینجا محشره!

فرشته نگاهی به اطراف انداخت. تقریباً خلوت بود. به کمر بهروز زد و گفت: بیا بریم لب این سکوها بشینیم.

-حیفه این هوا و نشستن؟ بیا تا رافائل (یه رستوران کنار دریاس) قدم بزیم برگردیم.

فرشته سر تکان داد و با او همراه شد. بهروز با لبخند نگاهش کرد و گفت: درس و دانشگاه چگونه؟

فرشته شانه ایی بالا انداخت و گفت: می گذره، دارم سعی می کنم واحدهامو بیشتر بردارم تا زودتر تموم کنم.

-سعی کن از الان خودتو برا ارشد آماده کنی.

فرشته بی حوصله گفت: بابا کی حالشو داره؟ تا ارشد دو سال دیگه مونده.

بهروز مهربانانه لبخند زد و گفت: از الان به فکر باشی و بخونی دو سال دیگه تو از همه موفق تری.

-بله آقا حق با شماس!

بهروز نگاه دوخت به جلو. اما انگار چیزی دیده چشم ریز کرد و گفت: فرشته این پسره یلی برام شناس، تو نمی شناسیش؟

فرشته متعجب به جایی که بهروز اشاره داشت نگاه کرد و این قلبش نبود که از حرکت ایستاد. مغزش بود که ارور داد، کیان بود که دوشادوش دختر جوانی قدم می زد و مصرانه داشت چیزی را توضیح می داد. اخم درهم کشید و امکان نداشت کیانش این همه پست باشد. بهروز متعجب نگاهش کرد و گفت: چی شد دختر؟!

-پسر دایی آلماس، شبی که رفتیم کنار دریاس و همینطور تو مراسم عقد فرزانه بودش.

بهروز آهان بلندی گفت و فرشته دلش غم گرفت از این همه خواستنی که مثلاً به خودش قول داده بود ترکش کند. چه سود که این دل آدم بشو نیست. نفس عمیقی کشید و رو برگرداند و در دل تکرار کرد: بیخیال فرشته، چیزی نیست، اتفاقی نیفتاده، تو عین کیان

احمق نشو، سوتفاهم برات پیش نیاد، شاید دوستی ساده یا همکاریه، اصلا شاید مرضی داره چرا می خوای فضولی کنی و بهم بریزی؟ همین شک کردنی کیان بود که قصه رو به اینجا کشوند تو دیگه شک نکن، تازه مگه همین کیان قیدتو نزده پس جلز و ولزت واسه چیه؟ بزار اصلا خوش باشه گیریم که دوس دخترش باشه به تو چه اصلا؟

اما نه اگر دوست دخترش باشد این فرشته ی ۱۹ ساله میمیرد. بهروز متعجب به فرشته نگاه کرد و گفت: خواست کجاس دختر؟

فرشته با تعجب بیشتری نگاهش کرد و گفت: حرفی زدی؟!

-برات نگرانم دماغو از دست رفتیا!

فرشته مشتکی به بازوی بهروز زد و فت: حیف که بزرگتری و گرنه چند تا خوشگل بهت می گفتم.

بهروز با صدا ندید و گفت: عاشقتم دختر!

فرشته با مسخره بازی گفت: قصد ازدواج ندارم!

-حالا کیه که بیاد با کسی که سن دخترشو داره ازدواج کنه؟

قلبش تیر کشید از حرف بهروز و کیان ۱۲ سال از او بزرگتر بود، هم سن دخترش بود؟ اخم درهم کشید و گفت: اصلا تو این دوره سن و سال مهمه؟

بهروز با خنده گفت: من حرفمو پس نمی گیرم، تو بچه ای!

-هه کی خواست اصلا به تو فکر کنه آقایی مثلا بزرگ؟

بهروز چشم ریز کرد و گفت: پس با کی بودی؟

فرشته با حرص نگاهش کرد و گفت: بیا برگردیم، قدم که زدی ایشالا؟

-نه تا رافائل هنوز خیلی مونده، تازه می خوام با پسر دایی آما یه سلام و احوالپرسی کنم، پسر خوبی!

فرشته دستپاچه گفت: نه چه کاریه؟ بریم که چی؟ باید بریم بازار دیرمون میشه.

بهروز مشکوک گفت: فرشته چی شده؟

فرشته هول شده گفت: هیچی مگه باید اتفاقی افتاده باشه؟

بهروز دستش را از جیبش درآورد و دست فرشته را گرفت و گفت: بیا بریم یه سلامی کنیم، از این پسره خوشم میاد.

فرشته لب گزید و می ترسید اگر بیشتر مخالفت کند بهروز سمج تر شود و حرف از زیر زبانش بکشد. همین که آما و بقیه می دانستند بس بود، رسوایی بیشتر را نمی خواست. به ناچار با بهروز همراه شد و در دل مرتب به خود امید می داد تا بدون استرس و کنجکاوی با کیان برخورد کند. امروز از آن روزهایی بود که بهروز تا توانسته بود لجش را درآورده بود. اما خب شاید هم زیادی بد نشده بود. می توانست آن دختر را بشناسد و ربطش را با کیان بفهمد. بهروز به آنها که نزدیک شد توجه کیان رفت پی فرشته و دست قفل شده اش با مردی که انگار هم او را می شناخت هم نمی شناخت. کیان از دختر کنارش جدا شد و به سویش آمد. بهروز دوستانه لبخند زد و دست فرشته را رها کرد و به سوی کیان دراز کرد و گفت: آشنا به نظر میام؟

کیان که اصلا از این قفل دست ها خوشش نیامده بود دست بهروز را به سردی فشرد و گفت: بله، اما یادم نمیاد.

دست بهروز را رها کرد و رو به فرشته با کنایه گفت: خوبی فرشته خانوم؟

فرشته لب گزید و آرام گفت: مرسی!

اما برای آنکه سوتفاهمی بابت بهروز به وجود نیاید گفت: پسر خاله م بهروزه، برادر شوهر فرزانه!

کیان ناگهان اخم باز کرد و لبخند زد و گفت: دو سال از آخرین دیدارمون می گذره، توقع زیادی که این حافظه درپیت چیزی رو یادش بمونه، شرمنده آقا بهروز!

بهروز لبخند زد و گفت: نه بابا، آدمیه دیگه، منم یادم رفته بود از فرشته پرسیدم بهم گفت، راستی این بانو کیه؟

کیان زیر چشمی به فرشته نگاه کرد و دلش کمی حسادت او را می خواست. لبخند زد و گفت: از دوستانه، مشکلی پیش اومده داریم سعی می کنیم حلش کنیم.

دختر جوان که کمی آن طرفتر ایستاده بود پوزخندی زد و کیفش را از روی نیکمت برداشت و بی ادبانه گفت: دارم میرم، احتمالاً مهم نیست که دنبالم بیای بهتره به دوستات برسی. کیان برگشت و چشم غره ایی نثارش کرد که بهروز گفت: شرمنده قصد مزاحمت نداشتیم، ما میریم شما راحت باشین.

کیان با اخم رو به دختر جوان گفت: خانوم فرخی دارن میرن، مزاحم نیستین.

دختر جوان ترسیده از این اخمی که انگار کلی خط و نشان داشت زود خود را به خیابان رساند و با اولین تاکسی از آنجا دور شد. بهروز شرمنده گفت: امیدوارم مشکلی برات پیش نیورده باشیم؟

کیان لبخند زد و گفت: اصلاً، مایلین یکم قدم بزیم؟

بهروز فوراً گفت: والا ما همین قصدم داشتیم این خاله پیرزن تمایل داره همش بشینه.

فرشته فوراً اعتراض کرد و گفت: بهروز واقعاکه! آخه من کی اصرار کردم به نشستن؟

بهروز خندید و رو به کیان گفت: دختر خاله ی من خیلی گله!

کیان خاص نگاهش کرد و به آرامی گفت: بر منکرش لعنت!

فرشته با اخم گفت: رو من بحث نکنین، یالا راه برین هی قدم قدم می کنین!

بهروز و کیان هردو به ادای او خندیدند که فرشته با حرص با دو قدم بلند از آنها فاصله گرفت و گفت: واقعاکه!

بهروز با خنده گفت: بابا بیا دماغو چه زودم بهت بر می خوره!

فرشته برگشت تند نگاهش کرد و گفت: اصلاً پشیمون شدم می خوام برم بازار، تو هم که یه همپا پیدا کردی بمون من میرم و از اونجام برمی گردم خونه!

کیان اخم درهم کشید که بهروز گفت: حرفا می زنی، بمون الان باهم میریم چه کم حوصله ایی!

فرشته برگشت و گفت: نه جدي ميگم، من ميرم بعد شما دوتا با هم بيابن خونه!
 بهروز با لبخند رو به کیان گفت: این یه دعوت به ناهاره، بچه بلد نیست بهتر بیان کنه.
 کیان به خنده افتاد که فرشته چشم غره ایی به بهروز رفت و دست به سینه گفت: نتیجه؟
 کیان گفت: بهروز جان ماشینو بده به فرشته، بره بازار منو تو میریم یه دور می زنیم
 برمیگردیم.

فرشته تند گفت: من رانندگی بلد نیستم.

کیان با تعجب نگاهش کرد و گفت: جدي؟!

فرشته به قیافه اش لبخند زد و گفت: جدي!

بهروز گفت: من موندم چیکار کنم بلاخره؟

فرشته کیف دستیش را در دستش جابه جا کرد و به سمت پیاده رو رفت و گفت: زود بیابن چیزی به ظهر نمونده!

کیان صدایش را بلند کرد و گفت: بزار برسونمت.

فرشته دستش را در هوا تکان داد و گف: لازم نیست.

کنار خیابان سوار تاکسی شد و یگراست به بازار رفت. خیلی زود ماهی قرمز و شیرینی تر دسته گلی از گلپای رز و داوودی خرید و به خانه برگشت. وارد که شد به آشپزخانه رفت و از مادرش پرسید: بهروز و کیان نیومدن؟

زهره متعجب پرسید: مگه قراره کیانم بیاد؟

-آره کنار ساحل دیدیمش، خودشو بهروز فورا پسرخاله شدن رفتن یه دوری بزنی منم رفتم بازار. قرار بود زود بیان.

-هنوز که نیومدن.

فرشته دسته گل را درون گلدان کریستالی گذاشت، ماهی را دورن تنگ کم باریک که لبه هاییش قرمز رنگ بود گذاشت و یگراست به اتاقش رفت تا لباسش را تعویض کند. طولی نکشید که سروصدایی شنید لبخندی روی لبش نشست و زیر لب گفت: اومد!

شوقش دیدن این مرد بود و این تکرار بودن را بارها و بارها دوست داشت. مطمئن بود بعد تمام این اتفاق ها اگر این بار کیان از او خواستگاری می کرد حتما قبول می کرد. ته قلبش او را بخشیده بود و الان فقط عشق می خواست. اما حیف بود که این بار کیان بود که کناره گیری می کرد. با تمام این حال او فرشته بود تا کیان درخواستی نمی کرد او محکم می ایستاد بدون لغزش و گفتن حرفی از عشقی که در قلبش احیا شده بود. لبخندی به خود در آینه زد و او زیبا بود. روسری سبز رنگش را روی موهایش مرتب کرد و از اتاقش بیرون زد. داخل پذیرایی که شد به همه سلام داد و به سراغ عسل رفت. او را بغل گرفت و روبروی کیانی که مشتاقانه به حرف مردها گوش می داد نشست. سرگرم بازی با عسل شد و تمام حواسش پی مرد رویاهایش بود و این روزها کمی توجه می خواست. غافل از دل کیانی که له له می زد برای داشتن فرشته اش که بارها و بارها او را از خود رانده بود. فرزانه به آرامی کنار گوش فرشته گفت: تو این چند مدتی که ندیدمش جذاب تر شده!

فرشته لبخند زد و گفت: تو این چند مدت خیلی چیزا عوض شده عزیزم!

فرزانه نگاه برگرداند به خواهرش و گفت: چقد بزرگ شدی فرشته!

فرشته آه خسته ایی کشید و گفت: عاشق تر شدم، شکسته تر شدم، قراره تا کجاها پیش بره رو نمی دونم.

فرزانه دستش را به نرمی فشرد و گفت: اون بالایی که قسمتارو رقم می زنه. دلو بده به اون!

-بهت حسودیم میشه فرزانه، عشق برای تو امکان پذیر شد و برای من؟ علامت سوالاش زیاده.

فرزانه دلبرانه خندید و گفت: دیوونه ایی به مولا.

فرشته شادمانه خندید و گفت: می دونم.

دنیا برای فرشته کوچک بود اما نرسیدنشان چقدر بزرگ! نگاهی به کیان انداخت و در دل زمزمه کرد: چقدر هر دومون اشتباه کردیم. من بچگی کردم و تو زیادی بزرگ بودی.

آه کشید و خود را مشغول عسل زیبا کرد و حسابی در بغل خاله اش جا خوش کرده و نرم نرم می خندید... آشفته تر از همیشه بود. جلوی خانه که ترمز کرد لب به دندان گرفت و آهسته گفت: خدا تا کی؟ تا کجا؟

از ماشینش پیاده شد. کلید خانه را از جیب شلوارش بیرون آورد. در را باز کرد و بی خیال ماشینش که بیرون پارک شده بود داخل رفت تا باز هم سال دیگری را در کنار خانواده اش تحویل کند... کنار ساحل لب آب نشسته بود و سنگ ریزه ها را به درون دریایی که با وزش باد به نظر طوفانی می رسید پرت می کرد و موزیکی که در گوشش خوانده می شد به تردیدش انداخته بود. بعد از سیزده بدر قصد رفتن داشت برای نبودن، برای خوشی فرشته ایی که می خواست از او دور باشد. اما نمی دانست چرا این چند باری که فرشته را دیده بود چیزی به دلش چنگ انداخته بود و مانع از رفتنش می شد. انگار دلش رفتن نمی خواست، ماندن می خواست به ازای داشتن دوباره ی فرشته ایی که هنوز بابت تهمت هایی که در این دو سال تحمل کرده بود عصبانی و قهرآلود بود. آه پر دردی کشید و رو به دریا بلند داد زد: خدا بهش بگو ببخشه، کیان خطاکارشو ببخشه.

دستی به گلویش کشید و بغض کرد. این مرد بابت عشقی که خودش خراب کرده بود بغض کرد. آهسته زمزمه کرد: تو سال جدید یه شانس دیگه بهم بده خدا، قول میدم به پاش بمونم، هرچوری شده به دستش بیارم فقط دلشو باهام صاف کن.

بلند شد، پشت جین مشکی رنگش را تکاند و هندزفری را از گوشش درآورد و دور گردنش انداخت. به انتهای بی پایان دریا که طوفانی بود نگاه کرد و دل او هم مانند این دریا بود اگر فرشته بانوی خانه اش نمی شد.

شاپور با کنجکاو پرسید: کی بود خانوم که این همه خوشحالی؟

زهره لبندش پررنگ تر شد و رو به جمع گفت: فردین (پسر دایی فرشته) و دوستش چند روزی میان بوشهر!

فاطمه گفت: پس خان داداش چی؟

زهرا لبخندش را تکرار کرد و گفت: اونا دیرتر میان. اما میان.

فرشته با ابروهایی بالا رفته گفت: حالا این دوستش کیه؟

زهرا شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

فرزانه، عسل را در هوا پرت کرد و گفت: شیطان هی داری جشن تولدتو شلوغ تر می کنیا...

بهزاد (همسر فرزانه) با خنده گفت: پا قدم بچه مون خیره!

فرشته با خنده گفت: نگاه تو رو خدا زن و شوهر چه بازار گرمی می کنن؟

شاپور خندید و بلند شد عسل را از دست فرزانه گرفت و با قلقلک دادنش خنده را زنده کرد

بر لب های این دردانه ی کوچک پی به پی! فرشته شاد بود در جمع کوچک خانواده اش و

خدا هیچوقت این دلخوشی را از او نگیرد، هرگز!

سر روی شانه ی آتما گذاشت و گفت: این روزا کشف کردنش برام سخت شده!

آتما صورت کیان را نوازش کرد و گفت: حسرت دو سال پیشی رو می خورم که حتی منم

محرمت نبودم که بهم بگی دردت چیه تا حداقل من برم از فرشته بپرسم.

-داغون بود آتما، می ترسیدم برگرده بگه دلم خواسته چون دوست نداشتم، اما حالا با رو

شدن حقیقت اینقد خجالت زده ام که برای پنهون کردن این همه بی شرمیم به زور متوسل

شدم.

آتما لبخند زد و گفت: در اینکه پسرای خاندان صالحی احمق و زورگو هستن که شکی

نیست.

صدای نکیسا طنین انداخت و گفت: بیا اینم بگو که دخترای خاندان صالحی خیلی پرو و

لج باز هستن.

کیان سرش را از روی شانه ی آتما برداشت و گفت: چشم نداری ببینی دو دقیقه با زنت

خلوت کردم حسود؟

نکیسا روبرویشان نشست و گفت: حسود تویی ترشیده، حالام زنمو ول کن بیاد یکم بغلش کنم دلم براش تنگ شده!

آلما چشم غره ایی به نکیسا رفت که کیان ریز خندید و گفت: میگم داداش از وقتی زن گرفتی اون روتو نشون میدیا...

آلما حرفش را ادامه داد و گفت: خیلی بی حیا شدی.

نکیسا خندید و بلند شد دست آلما را گرفت و او را در بغلش نشاند و گفت: دلم می خواد حرف حسابتون چیه؟

کیان دو دستش را روی ران پاهایشان کوباند و بلند شد و گفت: آقا اختیار دارشی، حرف حسابم نداریم، من دیگه برم که مامان تاکید کرده ناهار خونه باشم.

نکیسا با پرویی گفت: اگه چیز خوشمزه ایه بگو ما هم تلمپ شیم.

کیان دستش را بالا گرفت و گفت: مهمون نمی پذیریم برادر!

کیان به سوی در رفت و گفت: فک کنم ماهی باشه، میلرتون می کشه پاشین.

اخم های آلما درهم رفت که نکیسا گفت: مرسی، آلما ماه های اول بارداریش به ماهی حساسیت پیدا کرده.

کیان سر تکان داد و چند بار دستش را در هوا تکان داد و از در خارج شد. آلما روی تن نکیسا به او تکیه زد و گفت: چه خبر آقا؟

نکیسا سرش را در موهای کوتاه شده ی آلما فرو کرد و گفت: سلامتی دلبر!

نفس عمیقی کشید و گفت: دلم برای موهای بلندت تنگ شده!

آلما برگشت بوسه ایی روی چشم مردش گذاشت و گفت: خیلی ریزش داشت، از وقتی باردار شدم شدید می ریخت.

نکیسا دستش را روی شکم آلما گذاشت و گفت: نیومده داره شیطونی می کنه.

آلما با شیطنت خندید و گفت: به باباش رفته.

نکیسا مظلوم نگاهش کرد و گفت: منو و شیطونی؟

آلما به قهقهه خندید و گفت: همین تویی بچه پرو کلی منو چزوندي، بچه اتم عین تو!

نکیسا عاشقانه محکم او را در آغوش کشید و بوسه ای طولانی مهمان لب های ملکه ی زیبایش کرد و گفت: مال من میشی؟

آلما با دلنوازی ضربه ای آرام به بینی اش زد و گفت: سر ظهر آقا، گشنه ات نیست؟

نکیسا پر عشق بوسه ای روی گردن او گذاشت و گفت: از تو سیر میشم.

آلما خیره در نگاهش بیقرار مردش مهربانانه دستی به صورتش کشید و گفت: من خیلی وقته هدیه شدم به تو.

نکیسا عاشقانه بوسه ای کوتاه و داغ روی لب های آلما گذاشت و او را بغل کرد و بلند شد. آلما لبخند زد و گفت: می تونم خودم بیام.

دستش را دور گردن نکیسا انداخت که نکیسا گفت: دلم بغلتو می خواد، مهم نی که خودت می تونی بیای.

آلما پر ناز لبخند زد و سرش را روی شانه ی مردش گذاشت و تند و سریع بوسه ای روی گردن نکیسا گذاشت که نکیسا با خنده گفت: من دیوونه هستما، بیشتر از این دیوونه ام نکن ملکه!

آلما ریز ریز خندید که نکیسا وارد اتاق شد و او را به آرامی روی تخت گذاشت و به سوی در رفت آن را قفل کرد که آلما متعجب گفت: چرا درو قفل می کنی؟!

نکیسا با لبخند گفت: سر ظهر، شوهرتو یهو هوسش گرفته، اینا الان هی میان صدامون کنن واسه نهار!

آلما خندید و گفت: شوهر پر تمنای من عاشقتم!

نکیسا به سویش شیرجه زد و محکم او را در آغوشش کشید و گفت: من بیشتر بانو!

بوسه ای نرم روی گردن آتما زد و او را با احیاط خواباند و خودش رویش چنبره زد، بی لبخند، پر عشق صورت آتما را غرق بوسه کرد که صدای در اتاق قهقهه خنده را روی لب هایشان آورد. نکیسا بدون آنکه تکانی بخورد گفت: بله؟

صدای شکوفه (مادر نکیسا) بلند شد: پسرم میز چیده شده نمیاین برا ناهار؟
-مامان منو و آتما یه چیزی خوردیم، ته دلمونو گرفته، اومدیم یکم استراحت، گشمنه مون شد میایم.

شکوفه در حالی که صدایش ضعیف می شد گفت: باشه عزیزم.

با رفتن شکوفه، نکیسا نفس راحتی کشید و گفت: خب ملکه کجا بودیم؟

آتما شانه ایی بالا انداخت و لبخند زد. نکیسا لب هایش را پر عشق به لب های آتما گذاشت و داغ و طولانی بوشید عین آدمی تشنه که به آبی گوارا و خنک برسد. سرش را که بلند کرد و گفت: خیلی می خوامت.

زهرا با شوق فردین را در آغوش کشید و گفت: گله دارم ازت عمه.

فردین از عمه اش جدا شد و گفت: گله تون رو چشم، می دونم کوتاهی از من بود.

فرشته فوراً سینه سپر کرد و با اخم گفت: می دونی بچه پرو و سراغی نمی گیری؟

فردین متعجب به فرشته نگاه کرد و گفت: از کی ندیدمت؟ چقد بزرگ شدی دختر!

فرشته چشمانش را ریز کرد و گفت: ۳ سال، حتی برا عروسی فرزانه هم نیومدی.

شاپور با اعتراض گفت: قرار این دو تا جوونو تا کی دم در نگه دارین؟

فرشته سرکی کشید و با دیدن دوست قد بلند و چهارشانه ی فردین به آرامی هینی کشید و زیر لب گفت: بابا هیکل!

زهرا دستش را پشت کمر فردین گذاشت و با محبت به دوست فردین، تعارف کرد که داخل بیایند. فردین شاپور را در آغوش کشید که خانواده خاله فاطمه اش از خانه بیرون آمدند و انگار امسال قرار بود همه خانواده ی کوچک پدریش را می دید.

مراسم روبوسی ها ادامه داشت که فرشته نگاه دوخت به جوانی که ریلکس و با نیم لبخندی خاص و مهربانانه به جمع کوچک اطراف دوستش نگاه می کرد و قدمی برای آشنایی جلو بر نمی داشت. صدای بهزاد بلند شد و گفت: هی پسر، علفا خشک شد زیر پای دوستت، قرار نیست معرفی کنی؟

فردین لب زیرینش را به دندان گرفت و با شرمندگی به سوی دوستش برگشت و گفت: شرمنده دادا، قصدم جسارت نبود، حواسم رفت.

پسر لبخند کش آمده اش را گشادتر کرد و گفت: مهم نیست، حض بردم.

فردین به سویش رفت دستش را پشت کمرش گذاشت و گفت: معرفی می کنم آرژین یوسفی، دوست یار و غار من!

شاپور با دقت نگاهش کرد و گفت: پسرم کردی؟

آرژین متین و با جذبه گفت: بله!

شاپور سرش را تکان داد و گفت: ۳۰ سال پیش خدمت سربازی دوست کردی داشتیم به این اسم.

آرژین چشم ریز کرد و قلبش به صدا آمد و بوی آشنایی آمد که فردین با لودگی گفت: بزار این قوم اصیل قجری رو هم بهت معرفی کنم تا نونش از دهن نیفتاده.

همه لبخند کمرنگی زدند و فردین ادامه داد به معارفه که فرشته به دور از حواسش برای فردین نگاهش زوم شد بر آرژین و در دلش اعتراف کرد قبل از اینکه قیافه ی این جوان به کردها بخورد به اروپایی ها می خورد. چشمان سبز روشن و صورت سفید بیضی شکل و با موهایی تقریباً طلایی که با حالت خاصی بالا زده بود و اطرافش را تقریباً کامل زده بود. قد بلند و تقریباً چهارشانه بودنش او را به چشم آورده بود. اما آنقدرها ورزیده نبود که با خودش بگوید تمام عمرش را در باشگاه گذرانده است اما قیافه اش برای مانکن بود عالی بود. فرشته زیر لب گفت: خوشگه نه جذاب!

صدای فردین باعث شد سرش را بلند کند و نگاهش کند، با گیجی گفت: چیزی گفتی؟

همه با صدای بلند خندید که فردین به شانه ی آرژین زد و گفت: نگفتم!

فرشته اخم درهم کشید و گفت: چي گفتين ها؟

بهروز با خنده گفت: ذکر خیر بود به دل نگیر!

فرشته چشم غره ایی به او رفت که فردین گفت: اینم فرشته خانوم ته تغاری عمه جون.

فرشته خانمانه سري تکان داد و بي توجه به نگاه زوم شده آرژيني که انگار چیز جدیدی دیده گفت: خوشبختم.

شاپور گفت: بفرمایین داخل، زیادی مهمونمونو سرپا نگه داشتیم، بفرمایین.

عمه ها اطراف فردین را گرفتند که بهروز و بهزاد به سوي آرژین آمده اند که بهروز درحالی که دستش دورن جیب شلوارش بود گفت: سه ساله فردینو ندیدن، یدونه پسر تنها برادرشونه!

آرژین لبخند زد و گفت: بله متوجه شدم.

آرژین نیز با دو پسری که چون بادیگاردها در کنارش راه می رفتند داخل خانه شد، فرشته فوراً به آشپزخانه رفت تا شربت‌ی که مادرش درست کرده بود در لیوان های پایه بلند کریستال بریزد و همراه کیک شکلاتی که همین یک ساعت پیش به همراه بهزاد به بیرون رفته و خریده بود را برای مهمانانشان بیاورد. کارش که تمام شد چون دست تنها بود فرزانه را صدا کرد تا به کمکش بیاید. همین که فرزانه داخل شد مانند گربه ایی بدجنس گفت: خدایي هم فردین و هم اون پسره دوستش خوب تکیه ایی هستنا!

فرشته ضربه ایی به بازویش زد و گفت: تو هم که همه رو تیکه می بینی، خوبه حال شوهر داریا!

-مگه چیه؟ آدم نمی تونه یه نظرم بده؟

فرشته آخرین بادکنک را روی دیوار نصب کرد و به سوي فاطمه و فرزانه برگشت و گفت: چطور شد؟

فرزانه سر تکان داد و فاطمه گفت: عالی شده، حالا بهتره بری لباساتو عوض کنه مهمونا زود میان.

فرزانه چشمکی به فرشته زد و گفت: کیانم هست؟

فاطمه موزیانه لبخند زد و گفت: مرتضی گفت میاد که!

فرزانه به سوی فرشته رفت بازویش را گرفت و گفت: پس باید حسابی تو دلبرو بشی.

فرشته چشم غره ایی به فاطمه رفت که او با لبخند بدجنسش شانه ایی بالا انداخت و خودش را با روبان قرمزی که در دستش بود سرگرم کرد. فرزانه، فرشته را به سوی اتاقش که برای این جشن تولد حسابی بهم ریخته بود برد و گفت: بشین من درستت می کنم. امشب رو بدرخش.

-پسرا کجا رفتن؟

-خودشونو درگیر نکردن، رفتن بیرون بچرخن، شب میان.

-دایی اینا کی میرسن؟

-بیست سوالیه؟ خوابیا، ندیدی مامان اینا رفتن فرودگاه دنبالشون؟

فرشته سر تکان داد که فرزانه شانه را برداشت تا اول موهایش را درست کند....

چشم ریز کرده به دو جوانی که اصلا برایش آشنا نبودند نگاه می کرد که مرتضی کنارش نشست و گفت: چیه رفیق عین روباه شدی، کی رو زیر نظر گرفتی؟

کیان با سر اشاره ایی به دو جوان روبرویش که حرف می زدند و با صدای بلندی می خندیدند کرد و گفت: نمی شناسمشون!

مرتضی با خنده گفت: نترس، دختر بهشون نمی دیم.

کیان چشم غره ایی به او رفت که مرتضی گفت: خیلی خب بابا، اونو که موهای سیاهی داره و قد کوتاه به نظر می رسه فردینه دوردونه دایی فرشته، همین یه پسره رو دارن.

-چرا تا حالا ندیدمش؟

-کردستان بود، دکتراشو می گرفت، کلا رفت و آمد دوست و فامیلو همچی رو تعطیل کرد تا درسش تموم بشه!

کیان سر تکان داد و گفت: اون یارو کنارش کیه؟

-اون پسر بورم آرژینه، دوست کرد فردین، گویا تا حالا بوشهر نیومده، فردین پیشنهاد داده اونم موافقت کرده که همراهشون باشه. الان در خدمت شوماس!

کیان با لبخند گفت: دلک!

-شما بخند داداش دلکتیم.

کیان لبخندش پررنگ تر شد که نکيسا و آما به همراه ساسان و شکوفه وارد شدند. کیان به احترام عموي بزرگش بلند شد. سلام و احوالپرسی شروع شد که آما به سويش آمد، ضربه ای محکمی به شکم کیان زد و گفت: چش سفید تو قرار نبود دیروز بیای؟

کیان لبخندش را مخفی کرد و گفت: دستت بکشه داغونم کردی، خب کار پیش اومد.

نکيسا نیز به آنها اضافه شد و ضربه ایی به کمر کیان زد و گفت: دست خودت بشکنه، به زخم گفتم بالا چشمت ابرو نگفتیا!

کیان با اخمی تصنعی گفت: زن و شوهر کپ هم، بابا خجالت بکشین.

آما شکلکی درآورد و گفت: فرشته و فرزانه کجان؟

مرتضی اشاره ایی به فرشته که عسل کوچک را در آغوشش بالا و پایین می کرد و گاهی بوسه ایی دزدانه از لب های می چید کرد و گفت: اونهاش، همش سرگرمه عسل!

آما سري تکان داد و از آنها دور شد واز پشت بی هوا فرشته را بغل کرد که فرشته ترسیده جیغ خفه ایی کشید و تند خود را کنار کشید. با دیدن آما گفت: خدا بکشدت ترسوندیم بابا!

آما ابرویی بالا انداخت و گفت: نکنه انتظار داشتی یار بغلت کنه؟

فرشته با شیطنت گفت: اینجا یار زیاده تا دید منظور تو چی باشه.

آما چشم غره ایی به سويش پرتاب کرد و گفت: مگه نشنوه و گرنه پوستتو می کنه.

فرشته زیر چشمی به کیانی که با بقیه جوان هایی که می شناخت ایستاده بود و بلند بلند می خندید نگاه کرد و چقدر الان دلش نوازش نگاهی می خواست از او پر از حس دوست داشتن! نگاهش را گرفت و گفت: بیا بشین برات خوب نیست سرپا موندن.

-شلوغش نکن مگه من چند ماه همه؟ فقط ۴ ماه، اینقدم سنگین نشدم.

فرشته لبخند زد و به سوی آشپزخانه برگشت و فرزانه را صدا زد. فرزانه از کنار اپن سیب مانند گذشت و با شوق به سوی آتما رفت محکم او را در آغوش کشید که آتما با سرو صدا و خنده گفت: بچه مو چلوندي دختر!

فرزانه از او جدا شد و با اشتیاق او را بوسید و گفت: چند وقته ندیدمت؟

آتما ادای ایکیوستان (یکی از شخصیتای کارتونی) را در آورد و گفت: سه ماه بیشتره نه؟

فورا اخم کرد و گفت: بچه پرو واسه چي دیر به دیر میای؟

فرزانه اشاره ایی به بهزاد که در حال نوشیدن شربت توت فرنگی بود کرد و گفت: از این آقا و کارش بپرس.

-بابا طلافروشی که دست خودش. هر وقت بخواد می تونه تعطیل کنه.

-هی چیکار کنیم دیگه، بگذریم نی نیت چطوره؟

آتما دستش را نوازشگرانه روی شکمش کشید و گفت: خوبه، هر چند این روزا شیطنتش گل کرده یه لگدایی می پرونه.

فرزانه محبت آمیز لبخندی زد که فرشته، عسل را به آغوشش برگرداند و گفت: له له بچه بودن بسه حالا نوبت مامانشه.

آتما با لودگی گفت: بده می خواد از الان برا بچه داری آماده ات کنه؟

فرشته دستی به شکم آتما کشید و گفت: الان بیشتر به درد تو می خوره بانو.

آتما با عشق به بچه یی جان گرفته در بطنش لبخند زد که فرشته گفت: من برم بینم این فاطمی کجا مونده پیداش نی.

فرزانه گفت: دیدمش داشت با مرتضی حرف می زد. نگام که بهشون خورد دم در بودن. فرشته سری تکان داد و به سوی در رفت. از بین مهمانان که می گذشت به همگی لبخندی هدیه می داد و سلام و خوش آمد می گفت. زیر چشمی به اطرافش نگاه کرد و کیان را ندید. نفسش را به سستی بیرون داد و نرسیده به در کسی محکم به شانه اش زد و گذشت. همین که برگشت فقط در چند ثانیه چشم خیس و هق فاطمه را شنید و قلبش فرو ریخت. فاطمه از در بیرون رفت و فرشته هول کرده به دنبالش دوید. از در که بیرون آمد پایش را که درون ایوان گذاشت دستش کشیده شد و فاطمه پشت ساختمان کوچکشان قایم شد.

با حیرت به دستي که دستش را به گرمي مي فشرد نگاه کرد. قلبش ضربان گرفت و چند مدت بود این گرمي را این همه خاص حس نکرده بود؟ رگ های تنش به ذوق ذوق افتاد. کمی خود را کنار کشید که دستش محکمتر اسیر شد و صدای خوش تر از نسیمی که از میان شاخه های جنگلی دور می گذرد به آرامی گفت: تقلا نکن!

حتما باید برای ضربان قلبش آزمایش می داد. نکند تپش قلب گرفته بود؟! صدای پایي توجه اش را به سمت در کشاند. مرتضی بود که با اخمی وحشتناک و چهره ایی که نگران بود اما در پس اخمش پنهان کرده بود نگاه چرخاند تا فاطمه را بیابد. فرشته بیشتر کشیده شد. در آغوشش بود. پناهگاهی که مستحکم بودنش از دیوار چین هم بیشتر بود. پنهان شد جوری که مرتضی دیدی به آنها نداشت. کنار گوشش زمزمه شد: می دونستم طاقت نمیاره میره دنبالش. نذاشتم تو بري.

فرشته سرش را بلند کرد و زل زد در چشمان عسلی رنگش و این دو جام عسل حرف داشت نه؟! پس این سکوتی که بر لب هایش سنگینی می کرد برای چه بود؟ چقدر بد که حرف نگاهش را نمی توانست بخواند. اما واقعا نگاه ها حرف می زنند؟ ساده پرسید: چرا بیرونی؟ طرح لبخندی روی لب های گوشت آلود کیان آمد. بدون آنکه زیبایی کوچکش را رها کند گفت: می خواستم باد به کله ام بخوره.

فرشته کمرنگ لبخند زد و امشب انگار از آن شب های بی تنش بود. آرام پرسید: خورد؟

کیان آرامتر از او جوری که با همه ی این نزدیکی بعید بود فرشته چیزی بشنود گفت: پری دریایی صید کردم.

فرشته منتظر نگاهش کرد که کیان نفس گرمش را کنار موهای که از شال سفید براقش بیرون بود فوت کرد. نوازش این عطری نفسی که وزید موهایش را به رقص آورد. دستش را بالا آورد موهای فرشته را زیر شال فرو برد و گفت: الان بهترم. خوب خوب.

فرشته کمی از او فاصله گرفت که کیان بی مخالفت خود را کنار کشید تا معذبش نکند. به آرامی پرسید: مهموناتون تا کی اینجان؟

فرشته بدون کنجکاوی از سوالش گفت: احتمالا تا ۱۳.

کیان اخم درهم کشید و فرشته میان ۳ مرد مجرد در خانه تا چند روز؟ چقدر بد که نه حق دخالت داشت و نه بیرون بردن فرشته از خانه شان برای چند روز، حداقل تا وقتی که مهمانانشان می رفتند. جرات اعتراض نداشت. کاش می شد... بدون آنکه گره ابروهایش باز شود گفت: برو تو، الان مهموناتون سراغتو می گیرن.

-فاطی و مرتضی؟

-با هم کنار میان.

فرشته آرام دستش را از آن منبع گرما کنار کشید و انگار کمی از این نزدیکی خجالت زده اس سرش را پایین انداخت و گفت: چند دقیقه دیگه کیکو میارن...

کیان با آرامش و صدایی که پر از نوازش بود گفت: میام.

فرشته سر تکان داد و داخل شد. اما قلبش تپش غیرعادی را حفظ کرده بود و این شوق دویده در رگ هایش دست بردار نبودند. چقدر با آن فرشته غد و یکدنه ی چند ماه پیش فرق کرده بود. انگار این همان کیان چند ماه پیش و ۲ سال قبل نبود. کمی توجه بدون درگیری و تنش حالش را عوض کرده بود جوری که آلمانا که از وقتی داخل شده بود نگاهش می کرد دستش را گرفت و کنار گوشش گفت: چیه شنگول می زنی؟ اون بیرون اتفاقی افتاد؟

فرشته هیجانش را زیر خونسریش پناه داد و گفت: قرار بود اتفاقی بیفته؟

آلما بازویش را فشرد و گفت: برو بچه من تو نشناسم که داغونم. می دونم کیان بیرون بود.

فرشته حیرت زده نگاهش کرد که آلما لبخند زد و گفت: نگفتم خبری بوده.

فرشته از او فاصله گرفت و گفت: بابا فقط دنبال فاطمی رفتم.

آلما سر تکون داد و گفت: حرص نخور جیگر، توضیحی نخواستم.

فرشته ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا!

صدای موزیک تولد مبارک که بلند شد نگاه ها به سمت فرزانه که کیک و با شمع های کوچک رنگارنگ روی آن خودنمایی می کرد رفت و بهزادی که عسل کوچک را که با اشتیاق برای شمع های روشن دست و پا می زد. بقیه یک صدا شروع کردند به خواندن شعر تولد... فرزانه کیک را روی میز پایه کوتاه روبروی کاناپه گذاشت. بهزاد کنارش نشست و با گفتن: عسل فوت کن!

دخترک با دست و پا زدن هایش کمی زور زد و فقط آب دهانش بیرون ریخت. فرزانه با ذوق خندید و به همراه بهزاد شمع ها را فوت کردند. صدای کف زدن مرتبی باعث شد عسل با شوق بخندد. فرشته فوراً به اتاقش رفت پلاک طلایی کوچکی که خریده بود در جعبه ی ساده و صورتی رنگ را برداشت و به جمع پیوست. با صدایی عروسکی که درآورد عسل را در آغوش کشید و بوسید و جعبه را به دست فرزانه داد. عسل را کمی دور خود چرخاند و به دست بهزاد داد. بهزاد با صدای بلندی گفت: پاشین قر بدین برا دخترم.

فرزانه خم شد عسل را بوسید و او را از بغل بهزاد گرفت و به خاله اش داد. دست بهزاد را گرفت و گفت: بیا ما شروع کننده باشیم.

بهزاد با اشتیاق لبخندی زد و با او به میدان کوچک وسط هال رفت. بقیه هم به آنها پیوستند و آهنگ شاد هال همه را جنب و جوش انداخت. فرشته تکیه داده به دیوار به جمع نگاه می کرد که بوی سیگار تنیدی اخم هایش را درهم کشید. در خانواده اش کسی عادت سیگار کشیدن نداشت و این بوی مزخرف همیشه آزارش می داد. با اخم به سوی کسی که سیگار می کشید برگشت. با دیدن آرژین با اخم گفت: لطفا خاموش کنین، اینجا جاش نیست.

آرژین خاص نگاهش کرد و این دختر ریزه میزه در چشمش زیادی جذاب می نمود. سیگارش را در لیوان شربتش خاموش کرد لیوان را روی میز روبرویش گذاشت و گفت: نمی دونستم بدت میاد.

حس بدی داشت از مفرد شدن و شاید این پسر زیادی زود صمیمی می شد. فرشته با اخم نازکش گفت: اینجا پارتنی نیست یه مهمونی کوچیک تولده، می بینن کسی سیگاری نداره!

آرژین با زیرکی پرسید: سیگار کشیدن من اذیتت می کنه یا کلا خود سیگار؟

فرشته در دل پوزخندی زد و چه اعتماد به نفسی داشت این پسر بور و جذاب گرد! نگاهش را از چشمان بی پروای آرژین گرفت و گفت: کلا سیگار اذیتت می کنه. مهم نی کی باشه یا کجا باشه.

آرژین با اشتیاق نگاهش کرد و لبخند زد. عجیب حس می کرد این دختر با همین اخم کم رنگ و ادب صحبت کردنش جذاب و دوست داشتنی است. آرژین سر تکان داد و گفت: پس عذر می خوام ذهنیتی در این مورد نداشتم.

فرشته ریشه های شالش را در دست گرفت و گفت: بله متوجه شدم. مسئله ایی نیست.

آرژین با پرویی پرسید: همیشه همینقدر پوشیده هستی؟

حرصش گرفت از این مفرد شدن های پیاپی و فضولی بیجایش... ریشه های شالش را در دستش فشرد و گفت: مانعی داره؟

آرژین روبرویش ایستاد و گفت: زیبایی هات پنهان نمیشه؟

فرشته معذب از این سینه به سینه شدن ناخواسته گفت: من اینجوری دوس دارم. مشکلیم با این قضیه ندارم.

همین که آرژین خواست جوابی دهد فاطمه با چشمانی که رگ های قرمز او را برای گریه کردنش لو می داد دست روی شانه ی فرشته گذاشت و با حالتی طلبکار گفت: کجایی تو؟ سه ساعته دارم دنبالت می گردم.

آرژین مودبانه گفت: من وقتشو گرفتم.

ابروهای فاطمه بابت این صمیمیت بالا پرید و با حالت سوالی به فرشته نگاه کرد. فرشته بی توجه به سوال نگاهش گفت: کارم داشتی؟

-آره بیا.

رو به آرژین گفت: عذر می خوام اگه تنهاتون می زاریم.

آرژین جنتلمانه سر تکان داد و گفت: خواهش می کنم خانوم.

فاطمه دستش را گرفت و او را به دنبال خود کشاند و گفت: این پسر دو روزه چه باهات صمیمی شده!

فرشته او را کناری کشید و گفت: چت شده بود؟ من دنبالت اومدم اما بعدش مرتضی اومد.

-فقط یه درگیری کوچیک با مرتضی داشتم. گیر داده لباست کوتاهه، بعد میگه تو نمی خواد

پذیرایی کنی بیا بشین، یه بار میاد میگه این پسر منظورش پسر داییت بود چی می خواد

هی دنبالت موس موس می کنه حتما کاری کردی... فرشته این پسر خل نیست؟

فرشته محبت آمیز لبخند زد و این زوج جنجالی را زیادی دوست داشت. دست دور کمر

فاطمه انداخت و گفت: خل که نه اما زیادی عاشقه، می ترسه پیری. می دونی که چقد

حساسه؟!

-این حساسیتش منو کشته. خب تو بگو این پسر چی می خواست؟

-هیچی بحثمون در مورد سیگار کشیدنش بود. داشت خفه ام می کرد... تو منو چطور پیدا

کردی؟ روبروم ایستاده بود.

فرشته با شیطنت اشاره ایی به کیان که با اخم با مرتضی مشغول صحبت بود اشاره کرد و

گفت: اون عزرائیل اخمو گفت پیام سراغت. اخماشو ببین، فک کنم اگه مرتضی می زاشتش

می رفت طرفو شل و پل می کرد.

فرشته ذوق کرد. همان گرمی لذت بخش تنش را گرم کرد. این نسیم خوش عشق را با لذت بو

کشید و اگر بارها اعتراف می کرد عاشق این مرد به اخم نشسته است کم است. فاطمه به

بازویش زد و گفت: ببند بابا، فک می کنن چل شدی.

فرشته اخم کرد و گفت: تمام ذوق و شوقمو کور کردی.

فاطمه ریز خندید و گفت: هوایی شدیا، حالا طرف شاید منظور خاصی نداشته، چه زود هوا برت داشت.

-گاهی فک می کنم باهات حرف نزنم بهتره.

فاطمه با صدای بلند خندید که فرشته دلگیر از حرفی که شاید و شاید یک درصد حقیقت داشته باشد. خودش کیان را فراری داده بود و کیان در تمام مدت هیچ کاری برای برگشت نکرده بود. این اخم و آن آغوش داغ ناخواسته مدرک محکمی برای عشق کیان نبود. به غم نشسته روی مبلی کنارش نشست. فاطمه روی دسته ی نرم و فرورفته ی آن نشست و گفت: ناراحتت کردم؟

فرشته آهی کشید و گفت: زیادی دلخوشم نه؟

-نمی دونم چی بگم فرشته، تو این مردو داغون کردی، متعجبم که هنوزم حساسیتاشو حفظ کرده.

-پس موافقی از سر عشق نیست نه؟

فاطمه دستش را حلقه ی شانه ی او کرد و گفت: من کی این حرفو زدم؟ ته نگاه اون مرد یه چیزایی هست. بلد نیستم نگاه آدما رو بخونم اما می دونم اون چشما یه چیزی داره. شاید باید دوباره عاشقش بشی.

فرشته کمرنگ لبخند زد و سرش را کمی خم کرد و روی شانه ی او گذاشت و گفت: من الانم عاشقم.

-نه فرشته، تو عاشق کیان دو سال پیشی، فکر کنم وقتشه کیان تازه رو بشناسی. دو سال گذشته. دوباره عاشقش شو، عاشق این مرد جدید.

-شاید این مرد جدید منو نخواد.

-شایدم داره سعی می کنه دوباره عاشقت کنه.

فرشته زل زد به او یی که انگار رنگ آرامش به چهره اش برگشته بود و الان لبخند کمرنگی روی لب هایش چهره اش را دوست داشتنی تر می کرد. نفسش را تند بیرون داد و گفت: دلم بر اش تنگ شده.

-حس می کنم نمیره. حداقل الان که اینجوری داره خودشو نشون میده.

-کاش، بره میمرم فاطمی. بی اون چه کنم؟

-چقد دیر احساستو فهمیدی فرشته!

فرشته آه کشید و انگار همیشه دیر می رسید. فاطمه بلند شد و گفت: پاشو آه کشیدن فایده نداره. بیا یکم قرش بده حال و هوات عوض شه.

فرشته سفت روی مبل نشست و گفت: بی خیال اصلا حالشو ندارم.

هنوز مخالفت درست و حسابی نکرده بود که آما و شقایق هم سر رسیدند. همگی با چشمک فاطمه او را بلند کردند و به سوی جمع رفتند. فرشته با کمرویی گفت: خدا همتونو بکشه بابا من بلد نیستم.

آما با انگشت به بینی اش زد و گفت: آره جون خودت.

فرشته با تمام خجالتش کمی از هنر رقصیدنش را نشان داد و فوراً از جمع جدا شد و به کمک مادرش شتافت....

فصل ششم

زهره مقداری پول از کیفش درآورد و به دست فرشته داد که فرشته فوراً گفت: دارم مامان پیش خودت نگه دار. فقط بگو چی می خوامی بخرم؟

-یکم گوشت چرخ کرده و فلفل دلمه بگیر، یه بسته هم پنیر پیتزا بگیر.

-می خوامی دلمه بزاری؟

-برا شب آره، فلفلا رو خوشرنگ و درشت بگیر.

-چشم مامان جان. چرا اینقد جوش شیو می زنی؟ حالا که تازه ۱۰ صبحه.

زهرا پول را روی میز گذاشت و گفت: آدم باید کارشو سر وقت انجام بده بعدش هول هولکی بخواد تازه به این فکر کنه چی کم داشته. اینم داشته باش شاید کم آوردی. آگه سر راه رفتی داروخانه یه کدئین و حشره کشم بگیر.

فرشته سرش را تکان داد و موافق بود که هنوز مادر نشده تا خیلی چیزها را درک کند. زهرا از اتاقش بیرون رفت و روسری بنفش رنگش را روی موهای پف کرده اش مرتب کرد. رژ نارنجی رنگش را کمرنگ روی لب هایش کشید و پول و کیف دستیش را برداشت و از اتاقش بیرون زد. کنار آشپزخانه نگاهی انداخت فقط صدای زن دایی و خاله و کلا خانم ها می آمد. می دانست پدر و دایی و شوهر خاله اش برای وقت گذارانی به شرکتی که پدرش کار می کرد و پسرها باهم برای خوش گذارانی بعد صبحانه بیرون رفته بودند. با صدای بلندی خداحافظی بلندی گفت و از در بیرون رفت. فوراً به سوی بازار رفت و خریدش را کرد. سر راه به داروخانه ایی که تقریباً نزدیک خانه شان بود رفت. قرص و حشره کش را خرید بیرون آمد که بی هوا به خانم تقریباً مسنی خورد. برگشت که عذرخواهی کند که متوجه حال غیرعادی شد. وسایلش را روی زمین گذاشت و بازوی زن را گرفت و گفت: خوبین مادر جان؟

پیرزن با نای آخرش نگاه بی رمقی به فرشته ی متعجب و نگران انداخت و دستش را روی قلبش گذاشت و بزور گفت: یه نسخه تو کیفم، دخترکم می تونی ببر برام بگیرش. توی کیفمه.

فرشته با تردید کیف پرم اصل پیرزن را در دست گرفت و کاغذ تاخورده ایی از آن را بیرون آورد و فوراً به داروخانه برگشت. نسخه را گرفت و به سوی پیرزن شیک پوش که روی نیمکت کنار داروخانه زیر سایه درختی نشسته بود و با دست قلبش را فشار می داد رفت و گفت: بفرمایین مادر جون.

پیرزن از نایلکس بسته ی قرصی را درآورد که فرشته از کیفش شیشه کوچک آب را که همیشه عادت داشت با خودش داشته باشد را بیرون آورد و گفت: بفرمایین.

پیرزن قرص را با جرعه ایی آب خورد و نفسش را تند بیرون داد. فرشته نگران بالای سرش ایستاده گفت: بهترین مادر جون؟

پیرزن به نیمکت تکیه داد و لحظه ایی چشمانش را روی هم گذاشت تا حالش جا بیاید. چشم که باز کرد استفهامی به فرشته نگاه کرد و گفت: رانندگی بلدی؟ فرشته با تعجب جواب داد: بله! اما گواهینامه ندارم.

پیرزن در کیفش دست کرد و سویچ ماشینی را بیرون آمد و گفت: آگه برات زحمتی نیست این سویچو بگیر منو تا خونه ام برسون. ماشین پشت سرت پارکه.

با اینکه رانندگیش خوب بود اما همیشه می ترسید پشت فرمان باشد. گاهی شاید سوار ماشین پدرش می شد و تا دانشگاه می رفت و برمی گشت. با تردید سویچ را گرفت و گفت: می خوایین بریم اول دکتر یا بیمارستان؟

پیرزن دستش را تکان داد و گفت: نه دخترم. فقط منو ببر خونه ام باید استراحت کنم.

فرشته سر تکان داد و به سوی ماشین ۴۰۵ نقره ایی که پشت سرش پارک بود برگشت. دزدگیر را زد و خم شد به سوی پیرزن و گفت: بزار این کمکتون کنم.

زیر بغل زن را گرفت و با ملایمت او را روی صندلی جلو نشانده. برگشت وسایلی که خریده بود را روی صندلی عقب گذاشت و پشت فرمان نشست و گفت: کجا ببرمتون؟

-برو بهمنی نزدیک دانشگاه خلیج فارس. برو تا آدرس دقیقو بهت بدم.

فرشته سر تکان داد و رفت. کل مسیر پیرزن آدرس را داد و بلاخره جلوی خانه ی حیاط دار بزرگی توقف کرد. فوراً پیاده شد زیر بغل پیرزن را گرفت تا پیاده شود. پیرزن کلید خانه را به دستش داد و فرشته در را باز کرد و او را داخل برد. همین که پایشان را درون خانه گذاشتند صدای داد و بیداد مرد جوانی گوششان را پر کرد. پیرزن اخم درهم کشید و روی اولین مبل دم دست نشست که صدای قدم های پر عجله ایی که از پله ها پایین می آمد به گوش رسید. فرشته سر بلند کرد و با حیرت مرد آشنایی را دید که حداقل فکر نمی کرد اینجا خانه اش باشد و او به کجا کشیده شده بود؟ مرد جوان بدون آنکه حواسش پی فرشته برود روبروی پیرزن ایستاد و با عصبانیتی که قصد داشت محارش کند گفت: خانوم جون من چند بار گفتم بدون من بیرون نرین؟ آگه اتفاقی برا قلبتون بیفته من چه خاکی تو سرم بریزم؟

خانم جان با اخم گفت: بزرگ شدي سلام يادت رفته، چه خبره صدا انداختي تو سرتو باز آوار شدي سر اون حكيمه ي بدبخت؟

مرد جوان كلافه دست هایش را مشت كرد و گفت: مي فهمين من نگرانم؟ چرا اينكارو مي كنين باهام؟

پيرزن چشمانش را بست و گفت: بايد مي رفتم قرص بگيرم، حالام اينجام اتفاقيم نيفتاده، آروم باش سبحان.

سبحان عصبي روي مبل روبروي خانم جان نشست كه با حس ديدن يك جفت كفش آبي رنگ سرش را به طرف فرشته چرخاند. با ديدنش ابروهايش بالا پريد و با حيرت گفت: تو؟! فرشته لبخندي زد و گفت: زيادي نگران بودين متوجه من نشدين.

خانم جان نگاهش را به فرشته دوخت و پرسشي زل زد كه فرشته گفت: ايشون استادم تو دانشگاه هستن.

خانم جان سر تكان داد و رو به سبحان گفت: اگه شاگردت نبود معلوم نبود حال من چطور ميشه؟

رو به فرشته گفت: اسمت چيه دخترم؟

-فرشته!

پيرزن زير لب گفت: فرشته ي نجات من!

رو به سبحان گفت: سبحان جان، فرشته رو برسون خونه، زحمت كشيد و الاف من شد.

فرشته متواضع گفت: خواهش مي كنم چه زحمتي؟!

خانم جان رو به سبحان كه انگار حواسش پي چيز ديگري بود گفت: سبحان بلند شو برو خريداي فرشته رو بزار تو ماشينت تا بياد. همه رو گذاشته تو ماشين من.

سبحان كلافه بلند شد و گفت: امروز كه گذشت اما يادتون باشه ما در اين مورد حتما بايد صحبت كنيم.

خانم جان لبخند کمرنگی از غد بودن نوه اش زد و سبحان از در بیرون رفت. خانم جان به سوی فرشته دست دراز کرد و گفت: بیا جلو دختر جان.

فرشته جلو آمد و دست چروک خورده و لاغر خانم جان را در دست گرمش گرفت و گفت: بفرمایین.

- عزیزم، من اینجا تنهام، هر وقت تونستی بهم سر بزن. قول میدم استاد بداخلاقت سر نرسه!

فرشته لبخند زد و گفت: من با ایشون مشکلی ندارم. اما چشم قول میدم بیام بهتون سر بزنم.

خانم جان با رضایت سر تکان داد که فرشته قدمی به عقب گذاشت و گفت: با اجازه تون.

فرشته دست او را رها کرد و شیک و خانمانه با قدم های آهسته از در بیرون رفت. صدای بوق سبحان باعث شد به قدم هایش سرعت دهد و با حالت دو خود را جلوی در برساند. همین که سوار ماشین شد گفت: بخشین که دیر اومدم.

سبحان سر تکان داد و حرکت کرد. هنوز مسافتی نرفته بودند که سبحان پرسید: وقتی دیدیش حالش خیلی خراب بود؟

- خب دستشون روی قلبشون بود و مرتب مالشش می دادن. رنگشون پریده بود. اما قرصو که همونجا دادم خوردن حالشونو بهتر کرد.

سبحان آهی کشید و زمزمه کرد: اصلا حواسش به خودش نیست.

فرشته کنجکاوانه پرسید: مادرتونه؟

سبحان پوزخند زد و گفت: یادت رفته بود من تو باشم نه شما، چی شد رویه فرق کرده؟

فرشته اخم کرد و گفت: چیزی فرق نکرده، فقط اینکه دارم سعی می کنم احترام بزارم.

- من این احترامو نمی خوام. همون تو بهتره.

فرشته با حرص نگاهی به او انداخت و گفت: جواب سوالم؟

- مادر بزرگمه.

خلاصه و مفید بدون اینکه توضیحی دهد بابت هر چیزی که ذهن فرشته را مشغول کرده بود. پوزخندی زد و نگاهش را به بیرون دوخت. سبحان زیر چشمی نگاهش کرد و دلش کمی حرف زدن می خواست. این تعطیلات مزخرف ترین بود که تجربه کرده بود. مرتب در خانه بود یا بیرون کنار دریا. اوف بوشهر هم غیر دریا جایی نداشت. اخم درهم کشید و به آرامی پرسید: تعطیلات خوش می گذره؟

کنجکاو شده بود؟... زیر چشمی نگاهی به جوانی که استادی را یدک می کشید و الان له له می زد برای کمی گپ زدن انداخت و به عمد خلاصه و مفید گفت: خوبه!

ابروهای سبحان بالا پرید و این تلافی بود؟! اما برای اینکه لجش را درآورد گفت: احتمالاً اینقد بد گذشته که تو این همه بی حال جواب دادی... می تونم قول بدم اگه با من بیای تعطیلات بهتری داشته باشی.

فرشته تیز نگاهش کرد و گفت: چرا سعی می کنی نفرت انگیز باشی؟

چیزی شکست. صدایش آنقدر خفه بود که حتی به گوش خودش هم نرسید اما تیزی هایش قلبش را به درد آورد. نفرت انگیز؟ اخم درهم کشید و سکوت کرد.

چیزی شکست. صدایش آنقدر خفه بود که حتی به گوش خودش هم نرسید اما تیزی هایش قلبش را به درد آورد. نفرت انگیز؟ اخم درهم کشید و سکوت کرد. فرشته با فکر اینکه تند رفته شرمنده گفت: معذرت می خوام. انگار یکم تند رفتم.

سبحان تلخ گفت: مهم نیست.

فرشته خجالت زده لبش را به دندان گرفت و گفت: همیشه درموردش حرف بزیم؟

سبحان نزدیک میدانی که خیاباش به خانه ی فرشته وصل می شد ترمز کرد و گفت: مسافتی نیست، هم پیاده می تونی بری هم تاکسی بگیري!

فرشته تشکری زیر لب کرد و از ماشین پیاده شد. وسایلش را صندلی عقب برداشت، همین که در را بست سبحان پایش را روی گاز گذاشت و از او دور شد. فرشته خیره نگاهش کرد و زیر لب گفت: نتونستم جلو زبون خودمو بگیرم. لعنتی!

پشیمان بود از حرفی که کسی را بیازارد حتی اگر طرف مستحق این ناراحتی باشد. آهی کشید و پیاده به سوی خانه شان به راه افتاد. میدان را دور زده بود که ماشینی کنارش ترمز کرد با تعجب نگاهش برگشت با دیدن کیان قلبش ضربان گرفت و نگاهش لرزید. کیان شیشه را پایین کشید و گفت: سوار شو می رسونمت.

فرشته بی ناز، بدون مخالفت سوار شد. کیان با اخم گفت: کسی خونتون نبود که تو رفتی خرید؟

-پسرا رفتن بیرون، بابا اینا هم سرکار، نمی تونستم بزارم مامان بره.

کیان با اخم بیشتری گفت: زنگ می زدی به مرتضی یا من!

فرشته متعجب پرسید: تو؟!

کیان دستپاچه گفت: منظورم این بود که تنها نری بیرون. این روزها شهر شلوغه.

فرشته سرش را برگرداند و خنده ی مخفیانه اش را قورت داد. سرش را به طرف او برگرداند و گفت: امروز استثنا بود.

کیان با جدیت سری تکان داد. جلوی خانه ی شاپور ترمز آرامی کرد و نگاهی به خانه یشان انداخت. فرشته متعجب و با تردید نگاهش کرد و گفت: چیزی شده؟

کیان پر حرص نفسش را بیرون داد و گفت: راحتی؟

فرشته گنگ نگاهش کرد و گفت: متاسفم اما نفهمیدم منظورتو!

کیان بی خیال محتاط بودنش گفت: با سه تا مرد مجرد تو خونه راحتی؟

تویی در قلبش تکان خورد. آنقدر قل خورد تا قلبش به لرزش افتاد و او هم قلقلکی! این مرد مثلاً بی تفاوت و سرد نگرانش بود. از کی حس خوب مهم بود برای مردی که عاشقش بود را فراموش کرده بود؟ حرفش کمی تا قسمتی دخالت بود. اما هیچ چیز اندازه ی این دخالت خوشایند شیرین نبود. به آرامی جواب داد: زیاد تو خونه نیستن.

-اگه...خب...اگه ناراحت بودی...برو پیش آما!

لبخندی با طعم خوش عشق روی لب هایش نشست و گفت: باشه، بفرمایین داخل!

-متشکرم مرتضی ماشینش خراب شده زنگ زد بریم سراغش.

کار امروزش را توضیح داده بود و خواستن از این واضح تر؟ فرشته سري تکان داد و دستگیره را فشرد و در را باز کرد. پایش را روی زمین گذاشت که کیان گفت: اولین صحبت با آرامش ما!

فرشته برنگشت تا نگاهش کند. زیر لب بله ایی گفت و از ماشین پیاده شد. خنکای لبخندی شیرین روی لب های کیان نشست. فرشته سرخوش از بودن با کیان و حرفهایی که بوهایی خوبی می داد بدون آنکه یادش مانده باشد که سبحان را ناراحت کرده به خانه رفت و بعد از تعویض لباس در پخت غذایی که تقریباً تمام شده بود کمک کرد.

خسته سبد را زیر چند درخت توتی که پر از شکوفه ی خندان بودند گذاشت و گفت: لامصب چه سنگین بود.

آرژین با لبخند گفت: من که از اول گفتم بزار کمکت کنم... زیاد ی سرتقی.

فرشته ابرو بالا انداخت و باز این پسر کرد خوشگل صمیمی شد. لبخندی بی ربط روی لب آورد و گفت: زورشو داشتم.

بهروز کنارش ایستاد و محکم به کمرش زد و گفت: بر منکرش لعنت.

صدای زهرا بلند شد که با اعتراض و ته مایه های خنده گفت: بهروز، خاله دخترمو کشتی، این چه وضع زدنه؟

بهروز دستش را بلند کرد تا ضربه ی دیگری بزند و گفت: اینجوری بزنم خاله؟

دستش پایین نیامده بهزاد در هوا آن را گرفت و گفت: خجالت بکش زورت به این بچه رسیده؟

فرشته اخم کرده از آنها فاصله گرفت و گفت: بهروز خطری شدي تا اطلاع ثاني نزدیک من نیا.

بهر روز به قهقهه خندید و چشمکی به آرژین که شادمانه می خندید انداخت و گفت: قول نمیدم.

فرشته با حرص زبانی برایش درآورد و به کمک فرزانه که در حال انداختن زیر انداز بود رفت. فرزانه نگاهش کرد و گفت: به دل نگیر از بهروز، خیلی دوست داره که سربه سرت می زاره و گرنه کلا با هیچ دختری حتی حرفم نمی زنه مگه به زور.

-می شناسمش خواهر من واسه همینه دلگیر نشدم. اما نامرد دست سنگینی داره داغونم کرد.

زیرانداز که پهن شد پدر و مادرها هم آمدند. زهرا فوراً گفت: پسرا برین یکم چوپ جمع کنین تا چای درست کنم.

شاپور با لذت گفت: هیچی اندازه چای رو آتیش مزه نمیده.

فردین گفت: منو آرژین میریم.

زهرا گفت: طولش ندیدن.

فردین سر تکان داد و با آرژین رفت. بهروز و بهزاد به سوی پدرها رفتند و کنارشان نشستند. فاطمه (خاله فرشته) عسل را که در آغوشش به خواب رفته بود را روی پتوی نرم و آبی رنگی که فرزانه پهن کرده بود خواباند و گفت: عزیزم یه چیزی بنداز روش پشه ها اذیتش نکن.

زهرا چادرش را به فرزانه داد و گفت: بنداز روش.

فرزانه چادر را گرفت و روی عسل انداخت. فرشته از سبد، میوه را بیرون آورد و درون ظرف سبز رنگ گردی گذاشت و به دست مادرش داد که گوشیش زنگ خورد. با عذرخواهی بلند شد و دکمه اتصال را زد. صدای فاطمه در گوشش پیچید: الو فرشته؟

-سلام فاطمی خوشگله، حال احوال؟

-سلام جیگر، خوبم، تو چطوری؟

-می گذرونیم درمونده نباشیم. مرتضی چطوره؟

-خوبه، پیشمه سلامتو می رسونه.

-سلامت باشه.

تکه ایی از شاخه ی خشک توتی را چید و مشغول ور رفتن با آن شد که فاطمه گفت: کجایی؟

کنجکاو پرسید: چطور؟

-ای بدم میاد سوالو با سوال جواب میدی،...

فرشته موزیانه خندید که فاطمه با حرص گفت: کوفت می خنده، داریم با بچه ها میریم بیرون، گفتم زنگ بزوم تو هم بیای، حالا می فرمایین کجاییین؟ اصلا میای؟

-شرمنده که دعوتتونو رد می کنم جیگرای من، با بابا اینا اومدیم خارج شهر، دقیقم نمیدونم کجاییم فقط سر یه مزرعه ی گندیم که چندتا درخت توت داره، زیر سایه اش نشستیم.

-حیف شد چون...

صدایش را پایین آورد و گفت: کیان هم باهامون بود.

فرشته آهی کشید و گفت: خوش بگذره، شانس که نداریم.

-اینکه الان اصلا بهت خوش نمی گذره؟

-اونجا یه حال دیگه اس.

-نشد، ایشالا دفعه ی دیگه، خب کاری باری؟

-سلامتی، مواظب خودتون باشین.

-تو هم همینطور. خداحافظ عزیزکم.

فرشته خداحافظی زیر لبی کرد و تماس را قطع کرد. کاش کنار کیان بود. نشد و حسرت چیزی را عوض نمی کرد. به سوی جمع برگشت. فردین و آرژین هم آمدند. پسرها آتش را برپا کردند و زهرا کتری را پر از آب کرد و روی آتش گذاشت. فرشته بی حوصله به فرزانه گفت: پاشو بریم قدم بزوم، یکم گل وحشی بچینیم.

-مکنه عسل بیدار بشه.

-مامان اینا هستند نگران چي هستي؟

فرزانه بلند شد و با فرشته هم قدم شد. کمی که جلو رفتند فرشته دمپايي انگشتي صورتي رنگش را درآورد و گفت: انگار خار رفته توش اذیتم مي کنه.

دمپاييش را وارسي کرد و خار تقریبا بلندي که در آن فرو رفته بود را درآورد و گفت: درش آوردم آخ...

جمله اش تمام نشده بود که جيغ بلندي کشید. فرزانه هراسان گفت: چت شد دختر؟

سوزشي ديوانه وار باعث شد که روي زمين بنشیند که چشمش به عقرب زرد رنگي افتاد که فورا در سوراخ کوچكي در زمين فرو رفت. انگشت پايش را فشار داد و گفت: لعنتي عقرب نیشم زد.

فرزانه ترسیده گفت: باید ببنديش تا بالاتر نرفته.

-با چي؟ واینستا بالا سرم برو بگو بابا بیاد باید بریم دکتر... برو لعنتي دارم داغون میشم.

فرزانه لحظه ايي نگران بالاي سرش مکث کرد و ناگهان به سرعت شروع به دویدن کرد. طولی نکشید که همگي بالاي سرش جمع شدند که شاپور دست زیر پا و سرش انداخت او را در آغوش گرفت و گفت: تا زهرش بالاتر نرفته باید بریم بیمارستان.

بهر روز نگران گفت: عمو بزارين پیام کم.

شاپور با اخم و دلواپسي گفت: نه، هیچ کس با من نیاد، میریم و زود میایم.

تاکید حرفش جاي هر بحثي را براي بقيه گرفت. با سرعت فرشته را روي صندلي جلو گذاشت و خود پشت فرمان نشست و حرکت کرد. با صدایي که سعی مي کرد عادي باشد گفت: مگه کفش پات نبود؟

وای خودم عقرب خوردم دقیقا پام و مي دونم چه دردوختناكي داره.

فقط نمردم. تا یه هفته دیوارو میگرفتم راه مي رفتم.

فرشته نالید: دمپایی پام بود، داشتم خاری که تو دمپایی بود و در میوردم که بی هوا خوردم.

-اینجا بیابونو و پر جک و جونور باید کفش پات باشه.

-بیخشید بابا بی احتیاطی کردم.

-کاریه که شده، جایی که نیش خورده رو فشار بده زهر بالاتر نره.

-رفته، ساق پام داره درد می کنه.

شاپور سرعت ماشین را بیشتر کرد. همین که چشمش به بیمارستان خورد نفس راحتی کشید. ماشینش را پارک کرد و فرشته را بغل گرفت و وارد بیمارستان شد. پرستار با دیدنش فوراً اشاره کرد تا او را در اتاقی که چند مریض دیگر نیز بودند روی تخت خواباند. شاپور با احتیاط او را که از شدت درد لب هایش را به دندان گرفته بود روی تخت خواباند. پدران لبخند زد و گفت: الان دکتر می رسه عزیزم.

پرستار سریع رفته بود تا دکتر را خبر کند. بلاخره دکتر کشیک که مرد میانسالی با چهره ی مهربانی بود بالای سرش آمد و بعد از پرسیدن سوال و جواب ها پادزهر و داروهایی که لازم بود را به پرستار گفت تا بیاورد. طولی نکشید که فرشته چندین بار سوزنی پر از پادزهر را روی انگشت بزرگ پایش تحمل کرد. آنقدر لب زیرینش را گاز گرفته بود که بلاخره مزه ی آهني خون را زیر زبانش حس کرد. دکتر کارش که تمام شد گفت: تا چند روزی ممکنه راه رفتنش سخت باشه چون زهر تا رانش بالا رفته. اما زود خوب میشه و حال عمومیش کاملاً خوبه.

شاپور با رضایت لبخند زد و گفت: مرخصه؟

دکتر لبخندی به صورت نگران فرشته زد و گفت: بله، می تونن برن.

فرشته لبخند کم رنگی روی لب آورد و نیم خیز شد. شاپور زیر بازویش را گرفت و گفت: می تونی یا بغلت کنم؟

فرشته با صدایی ظریفی گفت: می تونم.

با این حال شاپور زیر بازویش را گرفت و او را روی صندلی نزدیک صندوق نشانده. همین که تسویه حساب کرد دوباره زیر بغل فرشته را گرفت و او را تا کنار ماشین برد. سوار که شدند فرشته گفت: منو ببرین خونه!

شاپور متعجب گفت: نمیای؟!

-با این حالم؟ نه شما برین، زنگ می زنم فاطمی و مرتضی بیان پیشم.

هر چند اصلا مطمئن نبود که آیا تا الان آنها بیرون رفته اند یا نه؟! شاپور برای اطمینانش گفت: مطمئنی؟

-بله بابا، منو بزارین شما برین، تنها که نیستم مرتضی اینا زنگ بزنگ کله پا میشن میان، تنهام نمی زارن. نمی خوام خوشی بقیه خراب بشه. نزارین بقیه هم برگردند.

شاپور آهی کشید و به سوی خانه رفت. همین که فرشته خیال شاپور را راحت کرد روی یکی از مبل های درون هال لم داد و پای عقرب زده اش را روی میز جلویش گذاشت و بزور گوشی را از جیب مانتوی خردلی رنگش بیرون آورد و شماره ی مرتضی را گرفت. بوق دوم را نخورده بود که صدای خندان مرتضی در گوشیش پیچید و گفت: پیشمون شدی؟ گفتم بیرون رفتن با ما حالش بیشتره نه؟

-بس کن پرحرفیتو، من خونه ام، حالم ناخوشه، همیشه قید بیرون رفتنتونو بزنین امروزو بیاین پیش من؟

مرتضی لحظه ایی سکوت کرد و ناگهان با ترس گفت: چت شده فرشته؟

-شلوغش نکن داداش، خوبم، بیرون پامو عقرب زده تازه با بابا از بیمارستان برگشتم، نخواستم خوشیشونو خراب کنم گفتم میرم خونه شما برو پیش بقیه، الانم من تنهام.

-خیلی خب تا ۱۰ دقیقه دیگه پیشتیم.

فرشته لبخند زد و کاش کیان هم با آنها باشد. طولی نکشید که صدای زنگ بلند شد. گوشیش را برداشت و به مرتضی زنگ زد. همین که تماس وصل شد گفت: نمی تونم پیام درو باز کنم از رو دیوار بیا درو باز کن.

-باشه عزیزم.

تماس که قطع شد فرشته از پنجره ایی که رو به در بود به بیرون خیره شد که مرتضی که آویزان در شد و صدای پاهایی که محکم به زمین خورد لبخند را روی لب هایش آورد. مرتضی در را برای بقیه باز کرد و فاطمی و پشت سرش کیان داخل شد. فرشته ناباور پلک زد. اما یکباره سرمای عجیب و خوبی در قلب تپنده اش جریان گرفت... عاشق این سرمای خاص بود و دلیلی که موجب این سرما شده بود. ترجیح می داد مرتب بلایی به سرش می آمد و اما هر روز و هر روز کیان را ببیند... او دوباره عاشق شده بود. مرتب و مرتب عاشق فقط یک نفر می شد. این جادو نبود؟

مرتضی تقه ایی به در زد و یالا گفت. فرشته بزور خم شد و پاچه ی شلوارش را مرتب کرد. کمی جمع و جورتر نشست که مرتضی و پشت سرش فاطمه و کیان داخل شدند. در چهره ی هر سه نگرانی موج می زد. فاطمه بسویش رفت. محکم بغلش کرد و گفت: خوبی؟ -بابا خوبم، نگران چی هستین؟

فاطمه از او جدا شد که مرتضی بازجویانه گفت: حواست کجا بود؟

فرشته زیر چشم به کیان که دست به سینه یک وری به دیوار تکیه زده بود و با شماتت و نگرانی نگاهش می کرد و انگار دنبال جواب این بلا بود. لبخندی به زور روی لب آورد و گفت: دمپایی پام بود، یه خار رفته بود توش اومدم خارو در بیارم عقرب پامو زد.

مرتضی اخم کرد و گفت: بهت چی بگم آخه؟

فاطمه گفت: این حرفا فایده نداره، کاریه که شده، یه فکری برا ناهار کنین.

فرشته ملایم گفت: همه چی تو یخچال هست....

کیان تکیه اش را از دیوار جدا کرد و به سویش آمد. مرتضی اشاره ایی به فاطمه کرد و گفت: بریم ببینیم چی پیدا میشه درست کرد؟

همراه فاطمه بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت. کیان روی میزی که فرشته پایش را گذاشته بود نشست و انگشتان دستش را به آرامی و نوازش گونه روی پای فرشته کشید و گفت: می تونی تکونش بدی؟

فرشته مسخ شده در آن عسلی های که انگار طوفانی را در خود مخفی کرده است گفت: می تونم اما خیلی درد داره، انگار سنگین شده، حرکت دادنش سخته.

کیان با شماتت گفت: تا کی قراره اینقد حواس پرت باشی؟

فرشته رنجیده نگاهش کرد و زود رویش را برگرداند. کیان کلافه انگشت شصتش را روی انگشتان پای فرشته کشید و گفت: نگام کن.

فرشته نگاهش را قفل عسلی های پر از آرامشش کرد و گفت: حواس پرت نبودم.

-بهتری الان؟

فرشته کودکانه سرش را تکان داد و گفت: دردش تا بالا اومده.

-خواستی بلند شی به خودم تکیه کن.

-فاطی....

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند کیان گفت: تحمل وزنتو نداره، پس لجبازی نکن، چیزی نمی خوای؟

-نه، الان هیچی دلم نمیخواد.

کیان خیره شد به لب هایی که زیر فشار زخم شده بود و جای خون در آن خودنمایی می کرد. ناخودآگاه دستش جلو رفت و نوازش گونه روی لب های فرشته کشید و گفت: داغونشون کردی.

فرشته خجالت زده کمی خود را عقب کشید که دست کیان در هوا ماند. نگاهش را دزدید و گفت: پام خیلی درد داشت اینجوری درد اونو کمتر حس می کردم.

کیان دستش را کنار کشید و به خجالت فرشته ی زیبایش لبخند زد و گفت: بیشتر مواظب خودت باش.

فرشته سر به زیر باشه ایی گفت که کیان با خنده دستش را زیر چانه اش زد و سرش را بلند کرد و گفت: این همه خجالتی بودنم خوب نیست دختر جون!

صدای فاطمه از آشپزخانه بلند شد که گفت: کسی قهوه نمی خواد؟
کیان با ته خنده ایی که روی لب هایش مانده بود گفت: نیکی و پرسش؟

فاطمه باشه ایی گفت و کیان دوباره حواسش را به فرشته ی خجالتیش داد و آرام
پرسید: خوبی؟

فرشته معذب از حضور کیان گفت: الان خیلی بهترم.

صدای زنگ تلفن خانه موجب شد مرتضی از آشپزخانه بیرون بیاید و رو به آن دو گفت: من
جواب میدم.

جواب دادن به تلفن چند دقیقه هم طول نکشید. مرتضی که نگاه خیره ی آن را دو دید انگار
که موظف است جواب پس دهد گفت: عمو شاپور بود، خیالشو جمع کردم و گرنه همشون
کله پا می شدن میومدن.

کیان اخم درهم کشید و در دل اعتراف کرد که حسود است. حسود و خودخواه برای با فرشته
بودن! فاطمه با ۳ فنجان قهوه ی داغ از آشپزخانه بیرون آمد. با خنده گفت: دست کار سر
آشپز!

فرشته لبخند زد و گفت: بوش که خوبه!

فاطمه سینی را روی میز گذاشت و گفت: طعمشم خوبه بانو!

کیان از روی میز بلند شد و روی مبلی روبروی فرشته نشست فنجان برداشت و گفت: پس
مرتضی؟

فاطمه با هیجان و ذوق گفت: ناهار امروزمون با آقامونه.

کیان ابرویی از تعجب بالا فرستاد و فرشته بلند داد زد: مرتضی ناهار چی داریم؟

صدای مرتضی بلند شد که گفت: نمیزارم گشنه بمونین، بمونه تا بگم چیه؟

فرشته نگاهی به فاطمه انداخت و گفت: فاطمی چی داره می پزه؟

فاطمه شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمیبینی اومدم بیرون؟ بیرونم کرد.

فرشته خندید و فنجان قهوه اش را به زور برداشت و داغ داغ جرعه ایی از آن را نوشید و گفت: طعم تلخشو دوس دارم، محشره.

کیان فنجان خالی قهوه اش را روی میز گذاشت که فاطمه پرسید: مهموناتون کی میرن؟

فرشته دستش را دور فنجانش حلقه کرد و گفت: احتمالا تا فردا پس فردا.

صدای نفس آهسته یی کیان که به تندی بیرون داده شد حاکی از راحتی خیالش از رفتن مهمانانی که حداقل سه نفر از آنها مردهای جوان مجرد بودند لبخند را بر لبان فاطمه که حواسش به او بود آورد و جان به جان این مرد می کردند عاشق بود و فقط و فقط هم عاشق فرشته اش بود.

فرشته تکه ایی میگوی سوخاری شده را در دهان گذاشت و گفت: خوشمزه اس.

مرتضی نمکین لبخند زد و گفت: یادش بخیر، اینو پیش مادر یکی از رفقای دوران سربازیم یاد گرفتم. تمام جمعه ها می رفتم اونجا و مادرش هرروز با غذاهای خوشمزه شرمنده ام می کرد اما یه روز مجبورم کرد بشینم میگو رو بزنم تو موادی که درست کرده بود اونجا یادش گرفتم.

کیان ابرویی بالا انداخت و گفت: اوه پس پشت این غذا کلی خاطره وجود داره.

مرتضی یکی از میگوهای بزرگ را در دهانش گذاشت و گفت: زندگی همش خاطره اس برادر.

حرفش آنقدر عمق داشت تا نگاه یواشکی فرشته به کیان غمش را نشان دهد و کیان به این فکر کند که رفتنش منتفی می شود تا وقتی که فرشته رسماً همسرش باشد....

دلش کمی هوا می خواست. ساعت از ۱۲ گذشته بود و او با تمام خستگی هایش و پایی که انگار قصد حالا حالاها خوب شدن نداشت بلند شد و با گرفتن دیوار ساکت و آرام از خانه خارج شد. نسیم خنکی که موهایش را به بازی گرفت حالش را بهتر کرد. از پله های کم ایوان پایین آمد و به سوی گل رزی که کنارش تاب دستی بسته شده بود رفت. روی تاب

نشست و به آسمان شب زل زد. دلش هوای کیانی را داشت که دیروز لذیذترین ناهار عمرش را با او خورده بود. لبخند کم جانی روی لبش نشست و زیر لب گفت: بابا دمت گرم عقرب جون، باعث شدی حسابی با تمام درد پام بهم خوش بگذره.

یاد نگرانی های کیان لبخند را روی لبش مدام تازه می کرد. فردا صبح خواهرش و بقیه مهمانان می رفتند و او اصلا حس بدی نداشت و فکر می کرد از این معذب بودن و پوشش پر حجابی که داشت راحت می شد. تکانی به تاب داد، پایش روی زمین کشیده شد و آهش از درد بلند شد.

-مجبور نیستی آرامشتو با تکون خوردن خراب کنی.

با تعجب به بهروزی که دست در جیب شلوار راحتیش فرو برده بود و به سویش می آمد نگر است و گفت: تو چرا بیداری؟ فردا باید صبح زود بیدار شی.

-شاید منم دلم هوای ستاره های شبو کرده باشه.

فرشته لبخند زد و گفت: امشب شاعرانه به نظر می رسی.

بهروز مقابلش ایستاد و گفت: براش پیرم؟

-هنوز ازش فاصله داری.

-خب پس جای شکرش باقیه.

فرشته خانمانه خندید اما فوراً جدی شد و گفت: من بچه اما چی شده بهروز؟

-باید چه اتفاقی افتاده باشه؟

فرشته بندهای تاب را گرفت تا بلند شود که بهروز دستش را روی شانۀ اش گذاشت و با فشار آرامی گفت: بشین!

فرشته دوباره نشست و گفت: خب؟

-من خوبم خانوم گل، چه اصراری داری که بگی من حتماً این وقت شب چیزی هست... چرا من به این فکر نکنم که شاید تو چیزیت هست؟ خصوصاً اون لبخندی که باعثش یه خاطره ی خوب بود.

فرشته سرش را تکان داد و گفت: هممون خطرہ های خوبی داریم.

بهروز رک و شیطنت آمیز گفت: اون خاطرہ به یه مرد چشم عسلی مربوط نمیشه؟

فرشته با حیرت نگاهش کرد که بهروز لبخند زد و گفت: به نظر خنگ که نمی رسم؟ هوم؟

فرشته ریلکس گفت: آدما عاشق میشن.

بهروز با نگرانی گفت: یه سال از من بزرگتره.

-سن مهمه؟ اینکه ۱۲ سال بزرگتر باشه مهمه؟

-نیست!؟

فرشته محکم گفت: نه!

اما خیلی زود با ناامیدی گفت: اظهار نظر در مورد کسی که حس منو نمی دونه و من هنوز

تو حس اون موندم فایده اش چیه؟

بهروز لبخند زد و گفت: دنیای تو قشنگه دماغو!

فرشته این بار خندید و گفت: و تو؟

بهروز با لحن بامزه ایی گفت: سن که مهم نیست، دارم سعی می کنم تو آموزشگاه زبانم مخ

یکی از استادای زبانمو بزنم.

فرشته ابرویش را بالا انداخت و گفت: و سنش؟

-۲۰، کوچیکه؟

-اصلا، فقط قراره مخشو بزنی؟

بهروز سر جایش کمی جابه جا شد و گفت: اونقد شیرین و خواستنی هس که دلم بخواد

دنیامو باهاش بسازم.

فرشته ابروی بالا انداخت، دستش را دراز کرد و دست بهروز را به نرمی در دست گرفت و

گفت: همیشه، فقط باید بخوایم.

بهر روز نگاهی به آسمان انداخت و گفت: دلم هوای بودنشو کرده...

سرش را پایین انداخت و به فرشته نگاه کرد و با خنده و هیجان گفت: سرتق ترین دختری که تو عمرم دیدم؛ اولین بار سر یکی از دخترای بی ادبی که سر کلاشش بود یه دعوی حسابی باهام راه انداخت، ...

فرشته ادامه داد: و اونجا بود که برای اولین بار به چشمت اومد نه؟

بهر روز با شوق لبخندش را تکرار کرد و گفت: آره، چشماشو تیز کرده بود و لجباز و خودخواه فقط حرف خودشو می زد، دلم می خواست یه فصل کتک می زدمش...

-اوه آقای دکتر از شما بعیده!

-انجامش ندادم که، اما خب دلبریاش خاص بود...

-خودش چی؟ همین حسو داره؟

-تازگی حس می کنم بی میل نیست... نمی خوام دست دست کنم از اینجا بریم اولین فرصت به مامان میگم بریم خواستگاریش.

-اوف عجله دار یا... حالا اسمش چیه؟

بهر روز با عشق لبخند زد و گفت: آوا ریاحی....

فرشته سر تکان داد و گفت: ایشالا درست بشه... همه چیزو بهم میگیا...

بهر روز دست فرشته را فشرد و گفت: حتما، پاشو بریم داخل، فردا باید بیدار باشی ازم خداحافظی کنی دماغو.

-بهت گفتم اصلا دوست ندارم؟

بهر روز خندید و گفت: فعلش دارم نبود؟

فرشته دست بهروز را محکم گرفت تا تعادلش را حفظ کند. به زور بلند شد و گفت: حیف بزرگتری و گرنه می گفتم بچه پرو.

-گفتی که... این چند مدت حس کردم معذبی..

فرشته فوراً گفت: نه اصلاً من راحت بودم.

-نه برای من دختر خوب، شاید بخاطر فردین و دوستش بهرحال دوستش کاملاً غریب بود و فردینم حتی منم چند ساله ندیدمش چه رسد به تو، راحت نبودید دختر خوب، نمی‌خواه وانمود کنی همه چیز خوب بوده.

-می‌تونم بهت تکیه کنم؟

بهروز دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و گفت: راحتی؟ فشار رو پات نیست؟

-ممنون، مهمان رو همیشه بیرون کرد، اونا هم اومدن راحت یا ناراحت به عنوان میزبان وظیفه‌ام بود پذیرایی کنم نه اینکه ناراحت باشم.

-دختر خوب منظورم این نبود. بهرحال فردا بازم تنها میشی!

-بازم تنهایی و درس و حوصله‌هایی که سر میره.

بهروز کمکش کرد تا از پله‌های ایوان بالا برود. و گفت: باید بری به بابات شکایت کنی که تولید بچه اش کم بوده.

فرشته نیشگونی از پهلویش گرفت و گفت: بابای منم عین بابای تو.

بهروز دستی به پهلویش کشد و گفت: آگه دوقلوهایی که مامانم از دست دادو در نظر بگیریم همچینم پدر من تابع بچه‌ی کم نبوده.

بهروز او را تا اتاقش برد و گفت: خوب بخواب بانوی زیبا، فردا روز قشنگیه.

فرشته لبخند زد و گفت: متشکرم پرنس.

بهروز خندید و به سوی اتاقی که با آرژین و فردین شریک شده بود رفت.

عسل را سیر بوسید و بغل فرزانه داد و گفت: مواظب عسل خاله باشین.

با بهروز و بهزاد دست داد اما فردین آنقدر برایش غریب بود که سرش را برای خودش و دوستش تکان دهد. قبل از اینکه از آنها جدا شود آرژین به آرامی گفت: می‌تونم شماره ایی ازت داشته باشم؟

فرشته کمی تندخویانه گفت: واسه چی؟

آرژین ریلکس گفت: شاید فرصتی برای من!

فرشته با لبخندی حرص درار گفت: متاسفم، فرصت داده شده اما نه به شما، سفر خوبی رو براتون آرزو می‌کنم.

سری به نشانه ی احترام تکان داد و به سوی خاله و زن داییش رفت تا از آنها خداحافظی کند. آرژین با لبخند نگاهش کرد و رو به فردین گفت: خواستنیه!

فردین دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و گفت: گفتم نگاه اون مرد فرق می‌کرد، و البته اون بغل یواشکی تو تولد عسل خبر از خیلی چیزا می‌داد.

آرژین با اخم گفت: زیادی کامل به نظر می‌رسید!

-کامل بودن آرزوی هر دختری، فرشته هم خاصه... حداقل اونقد که چشم توئه تارک دنیارو گرفته. پس یه چیزایی رو برای خاص بودن داشته.

آرژین لبخند زد و گفت: این کیس خاص پرید.

فردین دست را از جیب شلوارش بیرون آورد و دستش را به پشت کمر آرژین زد و گفت: بپر سوار که باید خودمونو به تهران برسونیم. کلی کار داریم.

آرژین سر تکان داد و با فردین سوار اتومبیلشان شدند و بوشهر حداقل شهر عشق برای این جوان کرد نبود.

فصل هفتم

خجالت می کشید نگاهش کند. نگاه می زدید و مرتب گفته هایش را یادداشت می کرد. اما سبحان هم آنقدر تلخ بود که با جدیت بدون حتی لبخندی فقط مباحث را توضیح دهد. فاطمه که چشم سبحان را پاییده بود به آرامی کنار گوش فرشته گفت: امروز به چیزیش هست، عین میرغضبه!

فرشته یواشکی نگاهي به او انداخت... بد کرده بود... بد گفته بود... اما دلیل این میرغضبي او بود؟

-نمی دونم والا، شاید اتفاقي افتاده!

صدای جدی و میخکوب کننده اش ضربان داد به قلبی که تا ثانیه ایی پیش ریتیمیک و آرام بود...

-میشه بگید چي باعث شده خانوما کلاس منو جای پارک و بیرون و هر جای دیگه اشتباه بگیرن؟

فاطی رنگش پرید و گفت: استاد ما چیزی نگفتیم.

سبحان نگاهش میخ فرشته بود و فرشته سر به زیر گفت: ببخشین استاد!

دلش نسوخت... بی حس... به اخم نشسته... خشک و جدی گفت: بهتره تکرار نکنین و گرنه فیضتونو بیرون از کلاس ببرین.

یک حرف این همه تاثیرگذار بود؟ آهی کشید و به آرامی گفت: بله استاد.

به سویی تابلو برگشت و بی خیال قیافه ی غم زده فرشته و نگاه های خندان دخترهای ردیف اول که چاپلوسانه سعی در به نمایش گذاشتن خود با پا روی پا انداخت و بالا و پایین کردن ابروها و... داشتند درسش را از سر گرفت و امروز برای جدی بودن و چزاند این دخترک گستاخ درخود فرو رفته بهتر بود....

کلاس تمام شد کوله ی سیاه رنگش را برداشت و رو به فاطی گفت: بریم سایت؟

فاطی با شوق دستش را گرفت و گفت: بیا بریم بیرون حرف دارم.

فرشته کنجکاوانه با او بیرون رفت و گفت: چي شده؟

فاطمه با شوق و هیجان زیاد دستانش را به هم کوبید و با حالتی کودکانه که شادیش را به نمایش می گذاشت گفت: امشب بزرگترای فامیل من و مرتضی میان خونمون برا عروسی برنامه ریزی کنن، فک کنم از فردا باید دنبال خریدای عروسی باشیم.

فرشته محبت آمیز او را در آغوش کشید و گفت: برات خوشحالم عزیزکم، تو همه کارات روم حساب کن.

از او جدا شد دستش را گرفت و گفت: اون مرتضی چش سفید چیزی به من نگفته بود.

-هی تن این شوهر مادر مرده ی ما رو بلرزونا... خودش بی طاقت تره بیاد بگه... حال ببین تا یه ساعت دیگه سروکله اش پیدا میشه.

-اونوقت تو نمی خوای دعوت کنی من امشب پیام خونتون؟

-خواهر دامادی خیرسرت، با اونا میای دیگه...

-عجب! کجا بریم؟ دیشب درست نخواستیدم، اینقده خوابم میاد.

باهم به سمت در ورودی حرکت کردند که فاطمه گفت: برو استراحت کن، به خودت سخت بگیر.

آهی کشید بی شباهت به دردلی ناگفته... از در ورودی بیرون که رفتند ماشینی به سرعت از کنارشان رد شد. کافی بود فقط کمی نگاهش را دقیق کند تا بداند استاد اخموی کلاسشان بود که لجوجانه و بچگانه قهر کرده بود، فرشته با حرص پا روی زمین کوباند و زیر لب گفت: به درک، ناز تورم بکشم؟

فاطمه با تعجب نگاهش کرد و گفت: یه چیزیت میشه تو هم ها!

فرشته بی حوصله دستی در هوا تکان داد و گفت: میرم خونه میای؟

-نه گلی، باید برم خونه خودمون برا شب کلی کار دارم، میدونم الان مامان کلی غر زده بابت دست تنها بودنش.

فرشته لبخند نمکینی زد و دستش را فشرد و گفت: برو عزیزم.

-شب بیای با مرتضی ها، می خوام باشی.

-سعی می کنم. بای عروس خانوم.

فاطمه با صورتی پر خنده و شادی مسیرش را کج کرد تا به خانه برود. فرشه نگاهش کرد و حسرت خورد شاید اگر آن دو سال پیش نفرت انگیز هیچ وقت در زندگیش نبود الان خانه خودش را داشت با همسری که عاشقانه دوستش داشت. مردی با تمام سوتفاهمات!

پیاده به سوی خیابان رفت. نرسیده به خیابان گوشیش زنگ خورد. با دیدن نام مرتضی لبخند زد. همین که تماس را برقرار کرد مهلت نداد مرتضی حرفی بزند گفت: با معرفت، با مرام، لوطی.. چش سفید می کشمت واسه چی به من نگفتی امشب چه خبره؟

صدای مردانه ی مرتضی که با خنده به لکنت افتاده بود گفت: مهلت... بده.. دختر، چرا اینقد.. هولی؟

لبخند جذابی روی لب نشانده و گفت: دارم برات برادر..

-آماده به خدمتیم خواهر... غرض از مزاحمت... عصر پاشو بیا خونه کارت دارم، یه سرم بریم خرید من کت و شلوار می خوام.

-ها بگو کارم داری و گرنه عمرا که بهم نمی گفتی چه خبر شده.

-بدجنس نشو دختر، میدونی می گفتم، حالا چه کنم اون ور پریده زودتر خبرا رو گفته؟

-بسه بابا فهمیدم بی گناهی مردیکه ی گناهکار، عصر میام.

-جیگر می، زود بیایا.. راستی امشب شمام دعوتین، بابا خواستن عمو شاپورم باشه، هی بابای ما برادر نداره...

تا ته اش را خوانده بود.. صمیمیت پدر مرتضی و پدرش خودش یکی از علت هایش تک فرزندی و درد نداشتن برادری بود که پدر مرتضی داشت و هیچ وقت فکر نمی کرد این درد این همه گران باشد. نگذاشت مرتضی ادامه دهد گفت: خیلی خب هستیم.

-عشقمی به مولا.

فرشته با خنده گفت: لوت میدم به فاطمی.

مرتضی خندید و گفت: پس عشقمی.

قلبش ضربان گرفت و این اشاره های گاه و بی گاه مرتضی به کیانی که چند روز بود غیب شده بود ناراحتش می کرد. با اخمی گفت: باید تاکسی بگیرم، کاری نداری؟

-نه عزیزم، مواظب خودت باش.

-باشه، خداحافظ.

خداحافظی اش را شنیده نشنیده قطع کرد. باز دلش پر شده بود. پر از حسرت و دل خواستنی که انگار میسر نبود. پس آن آغوش گرم تولد عسل... آن فداکاری چهارشنبه سوری... غیرت های عجیبش... نگاه های دلبرانه اش... نوازش لب هایش.. اینها که انسان دوستانه نبود، بود؟ اعتراف می کرد دلتنگ است... زیاد و وسواس گونه...

سوار تاکسی زرد رنگی که کنار پایش ترمز کرده بود شد و مقصدش را گرفت. حوصله چانه زدن بر سر قیمتش را نداشت. خودش می دانست بد مسیر است و حداقل از این راه به بهمنی زیادی دور است. سرش را به شیشه گرما زده ی ماشین چسپاند و فکر کرد دلش چه می خواهد؟ چه؟ اعترافش نه تلخ بود نه شیرینی، این گسی بدطعم را دوست نداشت... دلش کیان را می خواست... گرمای تن محافظش را... صدای که بهترین سفونی دنیا را به نمایش می گذاشت وقتی فرشته صدایش می زد... اگر کمی کیان را تمام و کمال بخواهد جرمی بزرگی است؟ آه کشید، و زیر لب گفت: خدا قسمتم نبودش نباشه فقط، خواهش می کنم.

با حرص به ساعت دیواری دایره ایی شکل که انگار هاشور خورده بود نگاه کرد و زیر لب گفت: اینم شد تست دادن؟

دکمه ی قرمز رنگ تلفن را فشرد که صدای منشی تقریبا جوان و مهربانش را در گوشی پیچید: بله جناب مهندس!

پر حرص گفت: خانم عظیمی تشریف نیوردن؟

-نه مثله اینکه...

حرفش تمام نشده که یکباره گفت: مهندس اومدن.

با عصبانیت گفت: بهشون بگید جلسه دارم تا یه ساعت دیگه می بینمشون.

-اما مهندس...

گستاخانه گفت: من نظری خواستم؟ لطفا کاری که میگو انجاء بدین.

می دانست برای منشی که چندین سال از خودش بزرگتر بود این نوع صحبت کردن کمی گستاخانه است اما حوصله خواهش های الکی را نداشت. صدای ضعیف منشی را شنید که گفت: بله مهندس.

تماس را قطع کرد. الان احساس بهتری داشت. خیلی بهتر... تلافی یک ساعت معطلی، او هم باید تنبیه می شد. بازی پوکر را روی کامپیوترش فعال کرد و بی خیال گذر زمان و دختری که ناامید به در اتاقش خیره شده بود بازی کرد. طولی نکشید که زنگ تلفن اتاقش باعث شد اخم کند. گوشی را برداشت و گفت: بله؟

-یک ساعت گذشته خانوم عظیمی بیان؟

پوفی کشید و گفت: بگین بیان.

گوشی را گذاشت و بازی را بست و مقتدرانه به صندلیش تکیه داد و زل زد به در که، در با صدای آرامی باز شد و دختری با پوشش سرمه ایی در حالی که پوشه ی نارنجی رنگی را زیر بغل زده بود داخل شد. قدم تند کرد و جلوی کیان ایستاد و سلام کرد. کیان با دقت سر تا پایش را نگاه کرد و زیر لب گفت: امتیاز منفی اول خیلی کمرو و خجالتیه.

با جدیت گفت: بفرمایین بشینین خانوم.

دختر جوان روبرویش نشست که کیان گفت: فکر نمی کنین وقت شناس بودن تو اصول کاری خیلی مهمه؟

دختر جوان سر بلند کرد و به آرامی گفت: ببخشین تورو خدا، استاد بهبهانی کار داشتن مجبور شدم بمونم، ایشون گفتن بابت تاخیرم زنگ می زنن بهتون.

-کسی به من زنگ نزده خانوم، فقط لطف کنین از این به بعد سر وقت بیان، آن تایم بودن ضروری ترین چیزیه که برام اهمیت داره، حداقل برای نمره ی کارآموزی که لازم دارین بهتره اصول این شرکت رو یاد بگیرین.

-بله، خواهش می کنم امروزو نادیده بگیرین، از این به بعد سعی می کنم سر وقت پیام.

-نه خانوم سعی نمی خوام، باید سر وقت بیاین.

دخترک با عجله گفت:بله، حتما..فقط من از کی شروع کنم؟

-از فردا، اینجا دو شیفته شما فقط همون صبح ها بیاین، اگه کلاس دارین می تونین شیفت کاریتونو عوض کنین،مهندس فرجاد اتاق بغلی من هستن، دفتر کار شما کار ایشونه، و ایشون متقبل شدن کار رو یادتون بدن، هر مشکلی دارین ازشون پرسین.

بلاخره لبخندی روی لب های دخترک نشست.شاد گفت:خیلی ممنونم مهندس صالحی.

-کمکی نکردم در خواست استاد عزیزم بودن وگرنه نیروی کار این شرکت تامین شده.

گرد غم نشست بر صورتش و این کیان امروز اصلا مهربان نبود.دخترک سر به زیر انداخت و گفت:بله متوجه ام.

کیان نگاهی به ساعت انداخت و گفت:می تونین برین فقط ساعت ۸ صبح فردا شرکت باشین و هر روز تو دفتری که منشی دارن ساعت ورود و خروجتونو یادداشت کنید.

دخترک بلند شد و گفت:بله، فقط نمی خواستین کارای منو ببینین؟

-حرفای استاد حکمه.

دخترک سری تکان داد با اجازه ایی گفت و به آرامی یک سایه از اتاق خارج شد.کیان پوفی کشید و گفت:خوبه دادم فرجاد، اصلا حوصله شو نداشتم.

بلند شد کت خاکستری تیره اش را پوشید و از اتاق بیرون رفت و رو به منشی گفت:خانوم باقاری من میرم یه ساعت دیگه میام.

-بله مهندس.

-بابت رفتارم تدم عذر می خوام.

هیچ چیز در دل این جوان خوش قد و بالا نمی ماند...دل پاک...مهربان...

باقاری لبخندی زد و گفت:مشکلی نیست.

کیان با رضایت از در شرکت بیرون زد و سوار آسانسور شد. امروز روز بدی نبود....

-مامان من میرم خونه عمو علی... با مرتضی میرم خرید کاری نداری؟

-نه عزیزم.

-به بابا بگو، خداحافظ

کفش اسپورت سفیدش را کنار در پوشید و از خانه بیرون زد. خوبی خانه خودشان با خانه مرتضی این بود که چسپیده به در خانه شان بود. روبروی در ایستاد آیفون را زد که در باز شد. با خنده روبروی آیفن گفت: پشت در خوابیده بودیا...

صدای شاکي مرتضی به گوشش رسید: مزه نریز بچه پرو با این دیر اومدنت.

فرشته در را هل داد و داخل شد.

فرشته با حرص گفت: پس چرا گفתי پیام خونه؟

مرتضی چشمکی زد و گفت: محض ضدحال.

فرشته زبانی برایش درآورد که مرتضی با صدا خندید و داخل شد. فرشته درهای خانه را باز کرد. مرتضی تند سوار ماشینش که ته پارکینگ بود شد و با دنده عقب ماشین را از پارکینگ و خانه بیرون برد. فرشته درها را بست و سوار ماشین شد. کمر بندش را بست و گفت: برنامه چیه؟

-خرید، هم کت و شلوار برای من هم برم یه تیکه طلا به عنوان یه هدیه برا فاطمه.

-این همه کار داری همین امروز یادت افتاده؟

-غر نزن تورو خدا، مردم خواهر دارن مام خواهر دارم.

فرشته ریز خندید و گفت: گمشو پسره ی زرزو.

مرتضی خندید و به سوی پاساژها رفت. فرشته با شوق گفت: امشب قرار نیست اونقدا رسمی باشی. یه مغازه شیک باز شده یه کت و شلوارایی داره دهنه آب میفته. یه کت

مخمل سورمه ایی دیدم خوراک خودته. با یه شلوار کتون مشکی یا سورمه ایی محشر میشه، فقط بریم بیوشش.

-زیادی غیر رسمی نیست؟

-بابا امشب که عروسیت نیست؟ قراره برین تاریخ عروسیو مشخص کنین و تقسیم کار، کت و شلوار رسمی نمی خواد دیگه.

-ها بریم بینم چی دیدی که دلتو برده.

جلوی پاساژ جای خلوتی ماشینش را پارک کرد و با فرشته به پاساژ رفت. فرشته مستقیم او را به همان مغازه برد. جلوی ویترین شیشه ایی کت را نشان داد و گفت: نظرت چیه؟

برقی در چشم مرتضی درخشید لبخند زد و گفت: خوب به نظر می رسه.

فرشته بازویش را گرفت و گفت: پس بریم امتحان کنیم.

داخل مغازه که شدند، لبخندش خورده شد با دیدن سبحان که کنار صاحب مغازه ایستاده بود خود را جمع و جور کرد. صاحب مغازه با خوشرویی گفت: خوش اومدین، در خدمتم.

سبحان با دیدن فرشته اخم درهم کشید که فرشته فوراً گفت: سلام استاد.

مرتضی متعجب نگاهشان کرد که ناگهان در پستوی ذهنش یادش آمد قبل از عید این جوان را دیده. سبحان خشک و سرد جوابش را داد. فرشته ناراحت از این برخورد رو به فروشنده گفت: سائز برادرم اون کت مخمل سرمه ایی رو بیارین.

فروشنده بلند شد و از پشت سرش ردیف آخر کت را بیرون آورد و به دست مرتضی داد. مرتضی بدون رفتن به اتاق پرو جلوی آینه قدی روی در اتاق ایستاد و کت را روی پیراهن سفید رنگش که رگ های سیاه و قرمز داشت پوشید و چند بار ژست گرفت و در آخر با رضایت سرش را تکان داد و گفت: عالیه.

فرشته لبخند زد و رو به فروشنده گفت: یه شلوار کتون می خوام که به این کت بیاد. سورمه ایی یا مشکی.

فروشنده که انگار از این فروش موفق خوشش آمده بود فوراً شلوار کتون با طراحی تقریباً ساده و مردانه ایی را جلوی فرشته گرفت و گفت: بفرمایین، کار ترک اصله، تازه برامون رسیده، فروش خوبی داشته ببینین می پسندین؟ آگه نه کارای دیگه ایم هست.

فرشته شلوار را به دست مرتضی داد و مرتضی وارد اتاق پرو شد. فرشته نگاهی به سبحان که به نقطه ایی زل زده بود کرد و آرام به او نزدیک شد و به همان آرامی گفت: نبخشیدین؟ سبحان نگاهش کرد و تازگی این دختر زیادی توی دیدش بود. زیادی دلبری می کرد و امروز اصلاً حوصله حرف زدن نداشت. بلند شد و رو به فروشنده گفت: من میرم کاری داشتی خبرم کن.

-میموندي حالا!

-مرسي کار دارم. خداحافظ

بی توجه به فرشته سرد و بدون نیم نگاهی از کنارش گذشت و رفت. فرشته پر حرص و اخمو گفت: باشه، منو داشته باش آگه دیگه حتی نگاتم کنم.

مرتضی از اتاق پرو بیرون آمد دوری زد و چرخید و گفت: چطوره بانو؟

فرشته با رضایت پلک زد و گفت: محشر شدی.

فروشنده برای آنکه حرفی زده باشد گفت: مبارکتون باشه خیلی قشنگ تو تنتون نشسته!

مرتضی برا اطمینان دوباره از فرشته پرسید: همین دیگه؟

-آره، مبارک باشه!

مرتضی بدون آنکه لباسش را تعویض کند پول را با عابر بانکش حساب کرد و شلواری که درآورده بود در مشما گذاشت و با خداحافظی کوتاهی از مغازه بیرون زدند. فرشته

گفت: خب؟ مقصد بعدی؟

-یه تیکه طلا می خوایم.

-بیا یه جایی رو می شناسم طلاهای ظریفی داره، با سلیقه ی فاطمی جور درمیاد.

مرتضی حرفی نداشت فقط هدیه ایی زیبا برای نامزد زیبایش می خواست. بلاخره هم انگشتر ظریفی که شکل پروانه بود و روی بالهایش با طلای سفید تزیین شده بود را خریدند و به خانه برگشتند....

فرشته با ابرو به فاطمه که در میان مادر خودش و مادرشوهرش نشسته بود و سرخ شده بود ابرو می انداخت و ریز می خندید. مرتضی که کنار دستش بود چشم غره ایی به او رفت و گفت: اذیتش نکن نمی بینی کم مونده با سر بره تو یقه؟

فرشته خندید و گفت: حال میده اما خب چون تو می خواهی باشه...

بزرگترها حرف می زدند و تاریخ مشخص می کردند. کوچکترها هم خود را با برنامه ها عروسی سرگرم می کردند. بلاخره هم عروسی برای نیمه شعبان مشخص شد. دقیقا ۵ روز بعد از اتمام امتحانات آخر ترم دانشگاهی فاطمه!

تردید داشت اما با این دستش را روی زنگ آیفون فشرد. طولی نکشید که صدای ریز و آرامی زنی در آیفون پیچید: بله؟

-سلام، برای دیدن خانم جون اومدم.

زن با تردید پرسید: شما؟

-من فرشته ام، بهشون بگین همون که دم داروخونه دیدن، اومدم برا دیدنشون.

شاید ۵ دقیقه گذشت که در با تیک کوچکی باز شد و او داخل شد. این بار با دقت بیشتری اطراف را نگرست. دور تا دور حیاط که به شکل مربع بزرگی بود درختان ترنج همدیگر را در آغوش کشیده بودند. تقریبا به مسافت بزرگی جلوی ساختمان اصلی که دو طبقه بود و قهوه ایی رنگ باغچه ایی پر از گل های فصلی بود که ز پنجره های ساختمان ویوی زیبا و پر نشاطی داشت. وسط باغچه حوضچه کوچک و آبی رنگی بود که شک داشت در این گرما چند دانه ماهی را در خود داشته باشد. نفسش از از بوی خوش گل یاسی که از شدت گرما گل های زرد و پژمرده شده بودند کرد و با لبخند به سوی ساختمان رفت. آمار سبحان را

داشت که تا ۱۲ در دانشگاه کلاس دارد پس او ۲ ساعت وقت داشت بدون آنکه سبحان سر برسد. جلوی در زنی تقریباً چاق با صورت گرد سبزه که موهای مشکیش را بالا زده بود و روسریش را سفت دور گردنش پیچیده بود به استقبالش آمد و با لبخندی که نه می توانست بگوید مهربان است نه خشن تعارف کرد که داخل شود، همان موقع فوراً گفت: خانم تو اتاق خودشون دارن کتاب می خونن.

فرشته تشکری کرد و به سوی اتاقی که زن نشان داده بود رفت. جلوی در تک ضربه ایی به در زد که صدای بی حال خانم جان تعارف کرد داخل شود. فرشته در را باز کرد و با هیجان سلام بلند بالایی کرد. خانم جان لبخند زد و گفت: چطور دخترا؟ بیا بشین.

فرشته روی صندلی چوبی روبروی خانم جان که روی صندلی گهواریه ایی نشسته بود نشست و گفت: این کتابو برام بخون، فک می کنم چشمم خیلی ضعیف شده، بعضی از کلماتو اشتباه می خونم.

کتاب را به سوی فرشته گرفت. فرشته با مهربانی کتاب را گرفت. نگاهی به جلد کتاب نداشت. "مادام کاملیا" شاید کتاب جالبی باشد. از صفحه ۲۰ که خانمجان گفت شروع کرد. در بین خواندن گاهی برای کاملیا تاسف می خورد و گاهی برای آن جوانی که دلباخته ی او شده بود... ساعت یک ربع به ۱۲ را نشان می داد که کتاب را بست و گفت: با اجازه تون من دیگه برم.

-خسته نباشی دختر جان.

فرشته کتاب را بست و روی میز کنار دست خانم جان گذاشت و بلند شد. خانم جان امیدوار گفت: بازم بهم سر بزنی.

-حتماً!

خم شد صورت چین خورده از پیری خانم جان را بوسید و از اتاق خارج شد. زیاد وقت نداشت. نباید سبحان او را می دید اصلاً حوصله توجیح کردنش را نداشت که برای دیدن او نیامده. پس با سرعت از خانه بیرون زد و با دو خود را به خیابان رساند. با دیدن خیابان نفس راحتی کشید و لبخند زد. جلوی تاکسی زرد رنگی دست دراز کرد و بی آنکه مقصدی بگوید گفت: مستقیم.

سوار شد و زیر لب گفت: الهی شکر!

....خسته از سر و کله زدن با دانشجوهای که فقط به دنبال نمره عملی بالا و میانترم خوب بودند، ماشین را جلوی در پارک کرد. عصر باز هم کلاس داشت پس چرا باید ماشین را داخل می برد؟ بدون زنگ زدن کلید اندخت، در را باز کرد و داخل شد.

از زور گرسنگی و صبحانه ایی که نخورده بود یگراست به آشپزخانه رفت، با دیدن میز آشپزخانه که چند پیش دستی و میوه ی خورده و دو فنجان چای خورده شده بود با تعجب به مینا (خدمتکار خانه) گفت: مینا خانم مهمان داشتیم؟

مینا دست هایش را با لباسش خشک کرد و گفت: بله، همون خانومی که اونروز خانم جان حالش بد شد آوردنشون خونه.

سبحان با شیطنت ابرویش را بالا فرستاد و کنجکاو پرسید: پس چرا برا نهار نگه اش نداشتی؟

-از همون اول قصدش موندن نبود. فقط می خواست یه سر بزنه... اما آقا سبحان از من نشنیده بگیرین فک می کنم داشت از شما فرار می کرد می خواست جور ی بره که شما سر نرسیدین... دانشجو تونه نه؟ حتما کاری کرده که می ترسه ها؟

سبحان لبخند زد و با چشمکی گفت: حتما!... مینا خانوم تا لباس عوض می کنم نهارو بکش که نا ندارم.

مینا چشمی گفت و سبحان از آشپزخانه بیرون رفت. لبخند کجی زد و گفت: پس میای من نینمت ها؟ دفعه دیگه اییم هست موش کوچولو!

کلافه نگاهی به ساعت انداخت. بلاخره بی طاقت بلند شد کتش را از دور صندلی برداشت و از اتاقش بیرون رفت. یگراست به اتاق فرجاد رفت. با دیدن دخترک که سخت مشغول بود و سرش را یک میلی هم بلند نمی کرد سرفه ایی کرد تا توجه ی او را جلب کند. دخترک سر بلند کرد و با دیدن کیان در چهارچوب در دستپاچه بلند شد و گفت: چیزی شده جناب مهندس؟

کیان با بدخلقی گفت: یه نگاه به ساعت انداختین؟ قرار بود شما فقط صبح ها اینجا باشین تا این وقت غروب.

-ببخشین، مهندس فرجاد تاکید کردن تا کارم تموم نشده نرم، صبح کلاس داشتم جاش عصر اومدم همون جوری که گفتین.

کیان زیر لب لعنتی نثار فرجاد کرد و با آرامش بیشتری گفت: بسه خانوم، ساعت از وقت اداری گذشته، همه رفتن شمام بهتره یا کارو ببرین خونه یا برای فردا انجام بدین، خوبیت نداره تا این وقت هنوز اینجا باین.

دخترک سری تکان داد و در حالی که مدام نگاهش را می دزدید، مشغول جمع کردن وسایلش شد. کیان با دقت او زیر نظر گرفت. از لرزش دست های دخترک متعجب شد و پرسید: اتفاقی براتون افتاده؟ چرا دستاتون می لرزه؟

دخترک وحشت زده نگاهش کرد و گفت: هیچی... من خوبم.

کیان با نگرانی به او نزدیک شد و گفت: اما انگار حالتون مساعد نیست.

دخترک با دستپاچگی بیشتر گفت: باور کنین خوبم مهندس...

کیان با تردید پرسید: کسی هست بیاد دنبالتون؟

دخترک با تمامی سادگیش گفت: نه، خودم میرم.

کیان دل به دریا زد و گفت: من پایین منتظرتونم.

دخترک با وحشت و دستپاچگی تند تند گفت: نه خودم میرم، شما رو تو زحمت نمی ندازم.

کیان خشک و جدی گفت: تعارف نداریم خانوم عظیمی، مسیرتون بهمینیه منم میرم اونجا،.. کلیدا روی در پشت سرتون قفل کنین بیاین.

قبل از اینکه دوباره فرصت اعتراض به او دهد از در بیرون رفت. ندا (عظیمی) با رفتنش شل روی صندلی افتاد و دستش را روی قلبش کوبید و گفت: نکن این کارو با من، نکن تورو خدا.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت و دوباره بلند شد. وسایلش را جمع کرد و کیف کولی خاکستریش را به شانه اش زد و از اتاق بیرون رفت. در اصلی را قفل کرد و از آسانسور

پایین رفت. به پارکینگ که نزدیک شد کوبش قلبش بیشتر شد. زیر لب تکرار کرد: نکن تورو خدا، بزار مثل آدم برم پیشش، کار دستم نده لعنتی...

نفس عمیقی کشید، بند کوله اش را محکم در دستش فشرد و با قدم هایی که سعی می کرد محکم باشه به سوی ماشینش رفت. کنار ماشین کمی خم شد و کلید را به سوی کیان گرفت و گفت: جناب مهندس تو زحمت نمی ندازمتون، آژانس می گیرم میرم.

کیان کلیدها را گرفت و با اخم های درهم گفت: سوار شین خانوم عظیمی تعارف نداریم.

مستاصل بود... دلش کمی نفس کشیدن در زیر سقف کوتاهی با او را می خواست... دلش نگاه به دستان پر توان و آن صورت مردانه را می خواست... دلش... دلش خیلی چیزها می خواست... اما از این دل بی حیایی پر سرو صدا هیچ چیز بعید نبود... حداقل بین این همه دل خواستن دلش رسوایی نمی خواست...

-تعارفی نیستم، فقط معذب میشم شما مسیرتون طولانی بشه...

حالش بهم می خورد از این تعارفات مسخره ی تکراری... با جدیت گفت: سوار شین خانوم.

ندا آهی کشید و به آرامی و بی سر و صدا سوار شد. کیان ماشین را روشن کرد و از پارکینگ بیرون برد و پرسید: کجای بهمی میرین؟

-میرم پایگاه دریایی!

کیان سر تکان داد و بی هیچ حرفی به مسیر گفته شده رفت. ندا زیر چشمی نگاهش کرد. ناخودآگاه لبخند زد. این بودن آرزویش بود. یادش نمی آید... کی بود؟ وقتی استاد بهبهانی او را معرفی کرد. وقتی در حیاط دانشگاه بود و یکی از سال بالاتری ها او را که انگار به دفتر استاد می رفت و نشان داد و گفته بود نورچشمی استاد بهبهانی بود. بهترین دانشگاه بوده... و الان سالهاست که مرتب می آید و می رود و هیچ وقت استادش و دانشجویهایش را بی نصیب نمی گذارد. آن روز غرق شد در اوپی که مغرورانه و بدون نگاهی که کج شود به سوی دفتر استاد رفت. همان روز دلش رفت و آنقدر خودش را بالا کشید که استاد معرفش شد برای کارآموزی که انگار هدیه ی صبرش بود... لبخندش تکرار شد و امروز از این تکرارهای شیرین راضی تر از همیشه بود...

و امروز... امروز خدای در دیگری برای این لبخندها باز کرده بود...

-حالتون بهتره؟

البته که خوب بود...خوبتر از خوب...با او بودن مستش می کرد...

-بله متشکرم.

کیان سری تکان داد و گفت:فک کنم لرزش دستتون از ضعفتون بود، نباید این همه به خودتون فشار بیارین.

چه می دانست؟...چه می دانست از دل این دختر...هیچ...

ندا به آرامی گفت:بله حق با شماست..امروز زیاده روی کردم.

دروغگو نبود اما الان واجب بود؟ نبود؟

کیان خواست جوابش دهد که نگاه کنجکاوش کشیده شد به دختر ریزه میزه ایی که بدجور آشنا می زد.چشم ریز کرد و سرش را کمی جلو برد..ناخواگاه لبخند زد خودش بود.عروسک زیبایش...

ماشین را به کنارش کشید و به آرامی توقف کرد، تک بوقی زد اما فرشته آرام مسیر خودش را می رفت.لبخندش گشادتر شد.دوباره بوق زد...ندا کنجکاوانه به آن لبخند و آن دختر نگاه می کرد...بلاخره فرشته سر برگرداند که کیان بی طاقت از ماشین پیاده شد و به سوییچ رفت.ندا با لرزشی عجیب نگاهشان می کرد.خدا نکند آن چه فکر می کرد یک درصد هم درست باشد..فقط یک درصد...

اما همین که دختر رو برگرداند و به قصد سوار شدن جلو آمد برای احترام هم که شده از ماشین پیاده شد.کیان متعجب گفت:کجا خانوم عظیمی؟

-دیگه مزاحمتون نمیشم.

کیان با اخم گفت:لطفا سوار شین می رسونمتون!

فرشته که دلش لرز رفته بود برای این خانوم عظیمی زیبا که معلوم بود هم سن و سال خودش و البته بسیار زیباتر از خودش بود اخمی کرد و گفت: بفرمایین، وقتی گفتن می رسوننتون پس حرف همونه.

کیان با لبخند و نگاه عاشقش از او تشکر کرد. ندا برای آنکه حداقل ادب را رعایت کند در عقب را باز کرد و قبل از اینکه آنها اعتراضی کنند سوار شد.

کیان پوفی کشید و گفت: سوار شو فرشته!

فرشته با کمی تعلل سوار شد. اما از این پوف کشیدن و حساسیت کیان اصلا خوشش نیامد. کیان که حرکت کرد فرشته به عمد آینه را روی خانم عظیمی زیبا تنظیم کرد. زیرچشمی خیره بود که کیان گفت: اینجا چیکار می کردی؟

نمی فهمید... این حسادت زیادی را در حرکات فرشته را نمی فهمید... چه بهتر!
-دانشگاه بودم.

کیان اخم کرد و با ابروهایی به هم پیوسته گفت: تا این وقت؟

فرشته تلخ بود نه از زهر بدتر اما دلش از این دختری که شاید هیچ تهدیدی هم نبود و کیانی که پر جسارت او را سوار کرده بود گرفته بود... پوزخندی زد و گفت: قبلنا دانشگاه نرفتی؟

این نیش کلام اخم هایش را درهم کرد. ندا متعجب از این هم خشم نگاهشان می کرد که کیان سکوت کرد و با مشت های گره کرده فرمان را در دستش چلانید که فرشته بیخیال این همه تلخی نگاهش به ندایی رفت که خیرگیش به کیان اعصاب و روانش را به بازی گرفت. آخر هم طلاقت نیاورد و نگاهش را به بیرون دوخت. نزدیک پایگاه دریایی، ندا به نرمی و بی استرسی که با وجود فرشته پر کشیده بود گفت: رسیدیم، من دم در پیاده کنین.

کیان با جدیت گفت: من مشکلی برا داخل اومدن ندارم، مطمئن حالتون خوبه؟

فرشته از این همه حساسیت دندان هایش را از شدت حرص و حسادت روی هم فشرد. ندا لبخند ملیحش را پررنگ کرد و با آرامش و آرام گفت: لطف دارین مهندس، الان خیلی خوبم و متشکرم که بهم لطف کردینو و مسیرتونو دور کردین برای من!

-خواهش می کنم خانوم عظیمی وظیفه بود.

فرشته پوزخندی زد و زیر گفت: وظیفه!

جلوی در پایگاه در یایی توقف کرد که ندا از ماشین پیاده شد، کنار پنجره رو به کیان گفت: بازم ممنونم مهندس و شرمنده.

-دشمنتون، سلام برسونید.

-حتما... خدانگهدار.

رو به فرشته که سعی می کرد عادی باشد گفت: خداحافظ خانوم.

فرشته لبخند زد و گفت: خداحافظ

ندا رفت که کیان پایش را روی گاز گذاشت و از آنجا دور شد. به تلخی و خشم گفت: بهتر بلد نیستی جواب بدی نه؟

فرشته با کنایه گفت: به مهمونت که وظیفه ات بود برسونیش بر می خورد؟

-ایشون همکار بودن، حالش خوب نبود فقط رسوندمش، درست نبود این وقت تنها برگرده.

فرشته پوزخند زد و گفت: تو که راس میگی.

کیان پوفی کشید.. اما... لبخند ناگهانی را نتوانست مخفی کند. حسادت؟! این فرشته بیخیال که تا چند ماه پیش شاخه شانه می کشید و تردش می کرد امروز برای دختری که فقط قصدش رساندنش بود حسادت می کرد؟ چشمانش برق زد... موزیانه گفت: خب انگار حق با توئه باید براش آژانس بگیرم.

فرشته متعجب نگاهش کرد و گفت: الان این لبخند برا چیه؟!؟!

کیان لبخندش را گسترش داد و گفت: خوبی؟

-خدا شفات بده، انگار خیلی روت فشاره!

کیان با صدا خندید، اما با یادآوری موضوعی دوباره جدی شد و گفت: دیگه این وقت شب تنها نباش، آژانس بگیر یا بگو یکی بیاد دنبالت، هزار اتفاقه، خوشم نمیاد تنهایی میای...

همه ی حرفهایش به کنار، کلمه به کلمه اش به فنا اما "خوشم نمیاد تنهایی میای... " را نمی توانست نادیده بگیرد. دلش ضعف رفت برای این خوشش نیامدهای کیانش... لبخندش را پنهان کرد و آرام گفت: باشه.

جلوی خانه ی شاپور که توقف کرد، فرشته با لبخند گفت: متشکرم.

در را باز کرد که برود کیان نرم دست آزادش را گرفت. فرشته شوک زده به سوییچ چرخید. صدای جریان خون را در تمام بدنش که انگار می خواستند به سرعت به قلب برسند را در آن جوی های خون شنید. کیان به آرامی گفت: دیگه این وقت شب تنها نباش... زنگ بزن به خودم میام اما تنها نرو.

فرشته مسخ شده سرش را تکان داد و گفت: باشه!

کیان با شست دستش پوست دستش را نوازش کرد و گفت: اون فقط یه کمک بود.

فرشته لبخند زد و به آرامی گفت: من تند رفتم.

-نه زیاد!

کیان نفسش را بیرون داد و گفت: برو تو، عمو اینا نگران میشن.

-بیا داخل.

-ممنون، باید برم.

فرشته سر تکان داد خواست پیاده شود که ضربه ایی به شیشه ی کنار کیان خورد. هر دو ترسیده، کیان دست فرشته را رها کرد و شیشه را کنار کشید با دیدن مرتضی که به آن دو می خندید گفت: ای تو روحت!

مرتضی با خنده گفت: ترسوندمتون؟

فرشته از ماشین پیاده شد با حرص و خشم گفت: خدا لعنتت کنه مرتضی فک کردم باباس.

مرتضی قهقهه زد که فرشته سرسری خداحافظی کرد و با کلیدی که داشت داخل شد. مرتضی از پنجره خم شد و گفت: خوب خلوت کرده بودین.

-تو که قشنگ زدی وسط حالمون.

-آخه حیف بود. همچین سفت دستشو گرفته بودی.. گفتم یکم بخندیم.

کیان اخمی حواله اش کرد و گفت: دارم برات برادر.

پاچه های شلوارش جین آبی رنگش را بالا کشید و رو به فاطمه که مشغول صحبت با گوشیش بود گفت: میای تو آب؟

فاطمه سرش را به نشانه ی نه تکان داد و از او رو برگرداند و به سوی جلو از فرشته دور شد. فرشته آهی کشید و به سوی آب رفت. چقدر این روزها حس می کرد تنهاست. دلش کیانی را می خواست که انگار قصد نداشت دوباره برگردد. خسته بود از این همه تنهایی! ولرم بودن آب حسش را بدتر کرد. دلش چیز خنکی می خواست. تا دلش را تازه کند. مقنعه ی سیاه رنگش را کمی عقب کشید و به افقی که رو به سرخ شدن می رفت چشم دوخت. زیر لب گفت: همیشه بیای؟

بی حواس بود... بی هوا بود... سنگی زیر پایش لیز خورد و درون آب کم عمق افتاد، از این خیزی بدش نمی آمد اما با این سر و وضع نمی توانست تا خانه برود. دستش را به نرمی روی سطح آب کشید و دوباره آه...

صدای فاطمه را شنید که صدایش می کرد. سرش را برگرداند و گفت: چیه؟

-می خوام برود، بیا بیرون بریم.

-می خوام بمونم تو برو، میام.

-دیوونه شدی؟ تنها بمونی چیکار؟ پاشو بیا دیر شده.

بلند شد و ایستاد. آب از لباسش سرازیر شد، به وضع خودش اشاره کرد و گفت: اینجوری بیام؟ تو برو میشینم ساحل خشک شدم میام.

-بابا بیا مهم نی.

-فاطمی چرا لج می کنی برو منم میام. اتفاقیم واسم نمی افته.

-خب پس...اگه کاري داشتی زنگ بزنی مرتضی ها؟

-باشه بابا، خوبه مامان نشدی تو!

فاطمه خنده ی بانمکی کرد و گفت:خدا بخواد اونم میشم...مواظب خودت باش دختر و خداحافظ

فرشته لبخند زد دستش را تکان داد که با فاطمه رفت.خودش هم با احتیاط که دوباره لیز نخورد از آب بیرون آمد.روی یکی از آلاچیق های سیمانی و کوتاه نشست و به افق زل زد.با خودش زمزمه کرد:اینجور وقتا که دلتنگی باید چیکار کرد؟

-گوشیتو بردار زنگ بزنی بهش!

با تعجب به مردی نگاه کرد که با لبخند کمرنگی کنارش نشست.به آرامی گفت:شما؟!
-دوستتو دیدم از اینجا اومد فک کردم تو هم باید همین حوالی باشی که انگار حسم هنوز عین گذشته خوب کار می کنه.

-فک کردم هنوز ناراحتی!

سبحان ابرویی بالا انداخت و گفت:من گفتم آشتی کردم؟

-اینجا چیکار می کنی؟

-بلاخره من نفهمیدم شما هستم یا تو.حداقل تکلیفتو با خودت روشن کن دختر!

فرشته پوفی کشید که سبحان گفت:منم آدم، دلتنگ میشم، چه جایی بهتر از یه دریای آروم نزدیک غروب؟

فرشته سرش را تکان داد و بخاطر خستگی لباسش خودش را جمع و جور کرد اما همین که نگاهش به پاچه ی بالا رفته اش افتاد دستپاچه و تند شلوارش را پایین کشید و با صورتی سرخ شده گفت:ببخشین!

سبحان غرق شد در این همه خواستن این دخترک ریزه میزه و صورت سرخ شده اش و امروز برای اولین بار حس کرد چیزی در قلبش تکان خورد.تک خندی زد و گفت:معذب نباش من چیزی ندیدم.

همین حرف باعث شد فرشته سرخ تر شود. سبحان با لذت نگاهش کرد. امروز از آن روزهایی بود که انگار اصلا دلش نمی آمد این ملوسک خجالتی را بیازارد. فرشته دستانش را درهم قفل کرد و به آرامی گفت: اینجا پاتوق منه. گاهی وقتا با دوستم میام و بیشتر وقتا تنها.

-از چیزی دلگیری؟

-مگه میشه زندگیت همش شادی و خنده باشه؟ یه جاهایم قراره کم آورد.

سبحان زل زد به نیم رخ که خورشید سخاوتمندانه آخرین جرعه ی نورش را زینت بخش صورتش کرده بود و گفت: یه آدم؟

فرشته لبخند زد و گفت: مهم نیست، مادر بزرگتون حالش چگونه؟

سبحان با شیطنت گفت: بعد از اون دزدکی اومدنت خوبه!

فرشته با خجالت لبش را به دندان گرفت و گفت: از دستم عصبانی بودی، فک کردم نینیم بهتره!

سبحان خندید و گفت: الان عصبانی نیستم.

فرشته با شادی به سویش چرخید و گفت: بخشیده شدم؟

-کینه ایی نیستم، کمی دلخور بودم فقط.

-من معذرت می خوام بابت حرفی که کاملا نسنجیده بود، خب فقط... کمی عصبانی بودم.

-فراموشش کن فراموشش کردم.

فرشته دستی به لباس های نم دارش کشید و بلند شد. خورشید تقریبا در آسمان ناپدید شده بود. رو به سبحان گفت: من باید برم.

سبحان هم بلند شد و گفت: می رسونمت.

قبل از اینکه فرشته حرفی بزند گفت: مزاحم نیستی، مسیرم دور نمیشه... بیکارم و ترجیح میدم همراه یه بانو باشم تا تنها زل بزنم به افق!

فرشته لبخند زیبایی روی لب آورد و گفت: ممنون.

چقدر آدم ها دیر دیگران را می شناسند و امروز فرشته فکر کرد چقدر در مورد این استاد جذاب و زیبایش که جنتلمانه کمی همراهی می خواست بد فکر کرده بود.

با هم سوار ماشین شدند و در تمام طول مسیر حرف زدند!

امروز روز خوبی بود با تمام دلتنگی ها و دلگیری هایش!

فصل هشتم

به حتم می درخشید. لباس سفیدی که سر آستین هایش و انتهای دامنش و کمی اطراف یقه ی گردش با سرخی کمرنگی زینت بخشیده شده بود. زیر سینه اس به حالت مستطیل درازی نگین کار شده بود. موهای گیس کرده ی زیبایش را که طرف چپ شانۀ اش انداخته بود را زیر شال براق سرخ رنگش مخفی کرد و به طرف دوستان هم کلاسیش رفت. به حتم بی خبر بود. از آن نگاه آشفته که دائم تعقیبش می کرد و آشفته بود. این خانمانه راه رفتنش دلش را به بازی گرفته بود. هر چند امروز صبح حالش حسابی گرفته شده بود و دعوی بدی با ندا داشت. ندای عاشقی که نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد و اعتراف کرده بود که چقدر عاشق است. پایش را روی پایش انداخت و ذهنش رفت به صبحی که طعم بد پرتقالي نرسیده را می داد:

سوار ماشینش شد که ندا نفس زنان خود را به او رساند. متعجب از شیشه ی جلو نگاهش کرد. ندا کنار پنجره ی اتومبیلش ایستاد. کیان شیشه را پایین کشید و متعجب گفت: مشکلی پیش اومده؟!

ندا چند لحظه ایی صبر کرد تا نفسش جا بیاید. کمی که آرامش به او تزریق شد گفت: می خواستم باهاتون حرف بزنم.

کیان از تعجب ابرویی بالا فرستاد و گفت: بفرمایین.

-میشه اینجا نباشه؟

کیان که تعجبش مضاعف می شد گفت: چرا؟!

-توضیح میدم بهتون.

-پس بیاین تو ماشین.

....دستی روی شانه اش نشست. سرش را بلند کرد و با دیدن مرتضی لبخند زد و گفت: چرا پیش عروست نیستی؟

مرتضی خندید و گفت: خیرگیت منو کشته. حواست که بهش نیست، چرا چشمتو بر نمی داری؟

مرتضی صندلی را کشید و کنارش نشست که کیان آهی کشید و گفت: از اون دختر کارآموز بهت گفتم یادته؟

مرتضی سرش را تکان داد و گفت: آره چی شده؟ مشکلی برات درست کرده؟

-تا مشکل چی باشه؟ امروز جلومو گرفته که کارتون دارم. میگم بگو میگه اینجا نه. سوار ماشینم شد بردمش بیرون نه گذاشته نه برداشته میگه من دوستتون دارم. خیلی وقته عاشقتون شدم. هنگ کردم.

مرتضی خندید و گفت: پسر چه خوش شانسی، حالا برو روییم داره؟

-مرتضی گیر دادی؟ الان نمیدونم چیکار کنم؟

-مگه آب پاکی رو رو دستش نریختی؟

-چرا همه چیزو گفتم اما ترجیح میدم نبینمش. خداروشکر تا کارآموزیش یه هفته دیگه مونده، ترجیح میدم همین فردا برم برگشو امضا کنم و بفرستمش بره.

-پس الان دردت چیه؟

کیان کلافه گفت: نمی دونم.

مرتضی دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: بی خیال داداش این نیز بگذره. اومدی عروسیما خوش بگذرون. پاشو یه قر بده حداقل.

-هیشکیم نه فقط من؟ من فقط یه تاگویی دست و پا شکسته بلام که اونم مخصوصا اون بانویی که داره با این لباس دلبری می کنه. مجلس شمام که تانگو نداره داره؟

مرتضی بلند شد و گفت: شرمنده داداش با بندریش بیا بالا.

خندید و گفت: یکیو می فرستم تنها نباشی.

-راحتم.

مرتضی سری تکان داد و مستقیم به سوی فرشته ایی که الحق زیادی با آن قیافه ی ریزه میزه دلبر و خواستنی شده بود رفت. کنارش خم شد و در گوشش گفت: آگه می دونستم این همه خوشگلی خودم می گرفتمتا...

فرشته خندید و با دست ضربه ایی به سر مرتضی رفت و گفت: مردیکه ی هیز!

مرتضی دستش را گرفت و با ببخشدی از بقیه او را از میز دور کرد و گفت: شاهزاده تنهاست، کسیم که نمیشناسه برو تنهانش نزار.

نگاهش کشیده شد به مردی که مصرانه نگاهش را به بازی گرفته بود تا نشان دهد که حواسش پی او نبوده! لبخند زد و نوک انگشتان یخ کرده اش را در دستانش قایم کرد و گفت: میرم.

مرتضی دستش را روی شانه ی فرشته گذاشت و گفت: کمی کلافه اس، آرومش کن.

-چرا؟

مرتضی دستش را پشت سرش گذاشت و او را به جلو هل داد و گفت: برو!

فرشته دستان سرش را پنهان کرد در گرمی دلپذیر موهایش که مثلاً سعی می کرد آنها را درست کند. روبروی کیان که ایستاد موقر و خانمانه گفت: سلام.

کیان نگاه آشفته اش را به آن قد و قامت که به حتم با آن کفش پاشنه بلند قد بلند و کشیده تر به نظر می رسید دوخت و لبخند زد و گفت: سلام، بیا بشین.

-اوم یه پیشنهاد خوب!

لبخندش را پررنگ کرد و تقریباً روبرویش نشست و گفت: چرا تنها؟ بابا اینا اونور نشستن.

-کمی به خلوت کردن احتیاج داشتم، مطمئناً اگه عروسی مرتضی نبود نمی یومدم.

خط اخمی روی پیشانی فرشته نشست. دست هایش را روی میز گذاشت و گفت: چیزی شده؟

مستقیم نگاهش کرد و اعتراف می کرد عاشق این خط اخم پیشانیش است. عاشق این چشمان قهوه ای متوسط است. عاشق این لب های کوچک و باریک است. عاشق بود و اعتراف می کرد این دختر دوست داشتنی زیادی خواستنی است وقتی نگرانش را پشت اخمش پنهان می کرد...

لبخند زد و گفت: نگرانیاتو دوس دارم.

عنبیه ی چشمش به حتم لرزید. نگاهش را دزدید و با شرمی که در صورتش جا خوش کرده بود گفت: جواب سوالمو ندادی.

کیان به صندلی تکیه داد و گفت: کسی رو ناامید کردم که در عین ناحق بود کاملاً حقش بود.

فرشته گیج نگاهش کرد که کیان لبخند زد و آرامی گفت: عشق فقط یه باره!

فرشته نفهمید. پلک هایش را به هم زد و گفت: من گیج می زنم یا تو گفتنشو سخت می کنی؟

-بی خیال مهم نیست... امشب خیلی زیبا شدی.

گونه هایش گل انداخت و می دانست چراغ های این باغ کوچک در رسوا کردنش همدست هستند. سرش را پایین انداخت و گفت: ممنونم.

قبل از اینکه کیان باز حرفی بزند و دوباره او را گلگون کند و لذت ببرد از این سرخی دلپذیر گوشی فرشته زنگ خورد. از آنجا که گوشی را در یقه اش گذاشته بود با خجالت بلند شد و دستپاچه گفت: ببخشید.

پشت به کیان کرد و گوشی را از لباس زیرش بیرون آورد. از دیدن نام بهروز لبخند زد هر چند دلخور بود که بعد عید هیچ زنگی نزده بود. به سوی کیان برگشت و دوباره روبرویش نشست و دکمه ی اتصال را زد و طلبکارانه گفت: به پسر خاله؟

صدای خنده ی بهروز بلند شد و گفت: او چه طوفانی؟

گوشیش را پایین آورد و رو به کیان گفت: همیشه بریم پیش بابا اینا؟

کیان سر تکان داد و همزمان با فرشته بلند شد. با تخطی به بهروز گفت: قرار نبود چیزیو برای من توضیح بدی؟

بهروز با آرامشی لج دراز گفت: بیا اول احوالپرسی کنیم هوم؟ سلام خوبی؟

- برو بمیر بهروز. بهت گفته بودم ازت بدم میاد؟

بهروز با صدا خندید و گفت: منم خوبم جیگر اخمو. نکن اینکارو با خودت دماغو. زشت میشی.

تقریبا به پیست رقص کوچک باغ رسیدند که بهروز گفت: کجایی؟ دورت شلوغه.

- عروسی مرتضی اس.

- از طرف من تبریک بگو.

تقریبا از کنار رقصنده ها رد میشدند که پسر جوانی در حین چرخشش برای رقص محکم به فرشته برخورد که فرشته تعالش را از دست داد و گوشیش محکم به زمین خورد و درش و باطریش کناری افتاد. خودش هم با دو دستش میز و کت کیان را گرفت تا نیفتد. پسر عذرخواهانه به سویشان برگشت و گفت: خوبین خانوم؟

کیان دستی دور شانه فرشته انداخت و او را که به طرف پایین خم شده بود را بلند کرد و با اخم و عصبانیت گفت: اینم شد رقص؟ حواست کجاست؟

فرشته در تلالو این غیرت و خوشی این گرمی که تنش را دچار کرده ضعف و لرز کرده بود نگاهش را به صورت پسرک بیچاره که از شرم سرش را پایین انداخته بود دوخت و به آرامی گفت: بسه کیان!

کیان دستش را روی پهلوئی او فشرد و گفت: بس نیست.

فرشته معذب خود را از حصار دست کیان رها کرد و گوشیش را از روی زمین برداشت ، سرهم بندی کرد و بی توجه به کیانی که زیادی حساسیت به خرج داده بود به پسرک که ۱۸ ساله می نمود گفت: اتفاقه پیش میاد!

کیان با اخم به فرشته نگاه کرد که پسرک عذر خواست و دوباره وسط رفت. فرشته با آرامش گفت: اتفاق خاصی نیفتاد که!

کیان با حرص و خشم گفت: اتفاق حتما اینه که پخش زمین می شدی جلو این جماعت نه؟ فرشته اخمی کرد و گفت: بیا بریم!

کیان نفسش را بیرون داد و شانه به شانه اش به سوی میز گردی که خانواده ی فرشته نشسته بودند رفت. نرسیده به میز دستی به کت مشکی براقش کشید و مطمئن از مرتب بودنش روبروی شاپور و زهرا ایستاد و متواضعانه سلام کرد و با شاپور دست داد. شاپور به احترام این درددانه ی سامان بلند شد و دستش را به گرمی فشرد که کیان با شرمندگی گفت: بفرمایین بشینین.

کیان کنار شاپور نشست که شاپور پرسید: پدرت چگونه؟ خانواده نیومدن؟
-سابقه ی آشنایی نداشتن.

شاپور سر تکان داد و گفت: کاروبار چگونه؟ شنیدم شرکت خودتو داری.
-شکر می چرخه، با یکی از دوستان شریکم.

فرشته دستی به موهای سرکشش که خودسرانه از زیر شال سرخ براقش بیرون آمده بود کشید و گفت: با اجازه تون یه سر برم پیش عروسمو بیام.

از آنها جدا شده که دوباره گوشیش زنگ خورد، بهروز بود لبخند زد و جواب داد: الو.

.....

کیان نگاهش رفت پی فرشته ایی که آنقدر خانمانه و متین قدم برمی داشت که دلش هوس آغوشی می کرد فقط برای مطمئن شدن از داشتنش و کاش امن ترین جای این دنیا آغوشش بود برای این عروسک!

زهرا که فقط از تماشا کردن خسته شده بود رو به کیان گفت: خبری از شقایق نشد؟ قصد نداره بزاره بچه دار بشه؟

کیان محجوبانه لبخند زد و گفت: فعلا که دو نفری تصمیمشو ندارن.

زهرا مواخذه کننده گفت: تا کی؟ به فکر تفاوت سنیشون با اون طفل معصومی که میاد دنیا هستن؟

کیان لبخندش را تکرار کرد و گفت: والا من دخالتی ندارم.

شاپور پر خنده گفت: خانوم این بیچاره چیکاره اس؟

زهرا لبش را به دندان گرفت و کیان لبخندش را پنهان کرد....

حالش خوب نبود، دستش را روی معده اش گذاشت و به سوی مرتضی رفت و به آرامی گفت: گوشتی که خوردیم گوشت چی بود؟

مرتضی متعجب به او که دستش روی معده اش بود و کت و پیراهنش را زیر دستش مچاله کرد و نگاه کرد و گفت: گوشت گوساله ، چطور؟!

کیان نفسش را تند بیرون داد و گفت: لعنتی بهش حساسیت دارم.

مرتضی با نگرانی گفت: چت شده داداش؟

-مهم نی، میرم بیرون کمی تو ماشین دراز بکشم آرام بشه.

-شرمنده داداش نمی دونستم حساسیت داری و گرنه بهت می گفتم نخوری.

-از گیجی خودم بوده نپرسیده خوردم، بیخیال کمی استراحت کنم خوب میشه.

-چیزی نمی خوای؟

-خوبم مرتضی جان به عروسیت برس. بهتر شدم بر می گردم.

کیان گفت و با نفسی که انگار مرتب قطع می شد و بریده بریده تنش را اکسیژن رسانی می کرد از باغ بیرون رفت و خود را به ماشینش رساند. ریموت را زد و صندلی عقب سوار شد. فوراً دراز کشید و چند نفس عمیق کشید. مطمئن بود تا فردا تمام تنش سرخ می شود و آنقدر بیحال می شود که چند روزی را باید فقط بخوابد....

نگاه چرخاند و او را ندید. کمی دلخور به سوی فاطمه که دستش در دست یکی از فامیل های مادریش بود و خوش آمد می گفت رفت. کنارش ایستاد و با دلخوری واضحی گفت: پسره ی پرو یه خدا حافظیم نگرفت و رفت.

فاطمه همانطور که لبخندش را حفظ کرده بود گفت: منظورت کیانه؟

فرشته با اخم سر تکان داد که فاطمه گفت: جایی نرفته، بیرون از باغه، مثل اینکه به گوشت گاو حساسیت داشته خورده حالش خوب نبود رفت تو ماشینش کمی دراز بکشه برگرده.

دلخوری جایش را به نگرانی داد. کیانش... عشقش... درد داشت؟ چقدر پرتوقع شده بود این فرشته ی از خود راضی!

به سوی در باغ رفت که فاطمه گفت: کجا؟

-میرم بینم بهتر شده.

فاطمه پوفی کشید و دوباره مشغول خوش آمدگویی شد....

از بین تمام ماشین هایی که پارک بود بلاخره پارس سفید رنگ کیان را تشخیص داد. با ضربان قلبی تند و قدم هایی که سرعت گرفته بود به سویش رفت. به ماشین که رسید به دقت در آن تاریکی به ماشین چشم دوخت و او را در حالی که صندلی عقب دراز کشیده بود و دستش روی معده اش بود دید. صورتش کمی درهم بود و تند تند نفس می کشید. قلبش زیر فشار آن نفس های تند و صورت درهم فشرده شد. به آرامی ضربه ایی به شیشه زد. کیان چشم باز کرد و با دیدن فرشته متعجب نگاهش کرد. فوراً خیز برداشت و در ماشینش را باز کرد و با عجله پرسید: اتفاقی افتاده؟

فرشته بی توجه به سوالش با نگرانی گفت: خوبی؟

کیان لحظه ایی متعجب نگاهش کرد اما فوراً خود را کنار کشید و آمرانه گفت: بیا داخل.

فرشته بدون لحظه ایی تردید دامن لباسش را کمی جمع کرد و داخل نشست. در را بست و گفت: فاطمی گفت چه اتفاقی افتاده!

-مهم نیست تا فردا خوب میشه.

فرشته وحشت زده گفت: تا فردا؟ الان کجات درد می کنه؟

کیان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: نگران نباش دختر، یه حساسیته و مطمئن باش کشتنی نیست.

فرشته زیر لب گفت: خدا نکنه.

فرشته کفش های قرمز پاشه بلندش را از پایش بیرون آورد و گفت: فک کنم تا آخر شب تاول بزنه پاهام.

-پشت کفشت کمی پنبه یا دستمال کاغذی می داشتی تا تاول نزنه.

فرشته کمی پاهای خسته اش را ماساژ داد و گفت: فعلا از تاول در امن بوده.

کیان لحظه ایی محو نیمرخ جذابش شد و یادش رفت چقدر معده اش درد می کند. اما خیلی زود به خود آمد و گفت: برگرد داخل، متوجه غیبتت میشن... حرف زیاده.

فرشته برگشت و مستقیم چشم دوخت به کیانی که صورتش در این همه تاریکی بازهم مردانه خود را به رخ می کشید. با نگرانی و تن صدایی تقریبا وا رفته گفت: حالت خوب نیست...

چند بار با خود اعتراف کرده بود که تن صدایی این دختر حتی بدون ناز و عشوه هم مدهوش کننده است؟ خیره شد به گیس زیبایش که از زیر شالش بیرون زده بود، با تردید دستش را جلو برد گیس زیبایش را به زیر شالش برد که فرشته کمی جا خورد. عقب کشید که کیان فوراً گفت: کاریت ندارم.

فرشته سرخ شده از شرم گفت: کمی جا خوردم.

کیان نفسش را تند بیرون داد. ۲ سال پیش که قول ازدواج گرفته بود آنقدر محرم شده بود که در آغوشش بگیرد و ببوسدش و امروز آنقدر دور که فرشته تماس هایش را یا رد می کرد یا می ترسید.

-برو داخل. منم میام.

-بهتری؟

لبخند زد. این نگرانی های ثانیه به ثانیه را دوست داشت. این حواس جمع خرج شده برایش را دوست داشت. سرش را تکان داد و گفت: الان خیلی بهترم.

فرشته آهی کشید و خم شد کفش هایش را پوشید که کیان گفت: صبر کن دستمال بزار.

از روی داشبورد جعبه ی دستمال کاغذی صدف کار شده را برداشت و دو دستمال بیرون کشید با وسواس آنها را تا زد و گفت: دامن تو یکم بزن بالا کفشتم در بیار. جوراب پاته؟

فرشته سر تکان داد و گفت: آره.

-بیا اینارو از داخل جوراب بزار پشت پات.

فرشته لبخند زد و دستمال ها را گرفت و کاری که کیان خواسته بود را انجام داد. کفش هایش را که پوشید گفت: احساس بهتری دارم.

کیان لبخند زد و گفت: راحتتر می تونی راه بری.

فرشته با وسواس پرسید: میای؟

کیان لحظه ایی سکوت کرد. درد معده اش بهتر شده بود. می توانست کمی راه برود و کادوی عروسی را به مرتضی و عروسش بدهد. می توانست باز هم خرامان راه رفتن فرشته اش را ببیند. می توانست لبخند بزند و باز خدا رحم کند فردا را با سرخی غیرعادی تنش. پوفی کشید و گفت: آره میام.

فرشته دستگیره را فشرد، در را باز کرد و بیرون رفت. اما دوباره برگشت و پرسید: با من میای؟

کیان از ماشینش پیاده شد و گفت: برو، پشت سرت میام.

فرشته لبخند زد و در حالی که دامن بلند لباسش را کمی بالا گرفته بود از در پشتی وارد باغ شد و فوراً خود را قاتی مهمانان کرد انگار نه انگار دقایقی پیش کنار محبوبش بوده.

کیان با لبخند رفتنش را نگاه کرده بود. زیر لب زمزمه کرده: دیوونه تم به خدا!... احتمالاً همین روزا باید پیام دست دست کردن دیگه بسه!

گفت و در حالی که سعی می کرد سرحال باشد وارد باغ شد....

شب گذشته بود و به حتم امشب از آن شب های تکرار نشدنی برایشان بود و خدا چقدر
مهربان بود به حال این دو جوان دوست داشتنی!

فصل نهم

با شوق صورت چروک شده ی خانم جان را که عینک گردش او را بامزه تر کرده بود را بوسید
و گفت: امروز چطورین؟

خانم جان لبخند زد و با عصایش اشاره ایی به فاطمه کرد و گفت: این کیه؟

فاطمه اخم کمرنگی روی پیشانی گذاشت و در دل گفت: نمی تونست مودب تر باشه؟

فرشته دست فاطمه را گرفت و گفت: این فاطمه، دوست جون جون من، هفته پیش
عروس شده.

صدای خواب آلود سبحان که از پله ها پایین می آمد توجه شان را جلب کرد: کی عروس
شده؟

فاطمه از خجالت سرخ شد، فرشته با لبخند گفت: تموم شد، شمام دعوت نبودی استاد!

سبحان دستی به صورت نشسته اش کشید و گفت: چه حیف!

سبحان به سمت دستشویی رفت که خانم جان اشاره کرد آنها بنشینند. هر دو روی کانپه
ایي روبروی او نشستند. فرشته موهایش را درون شال قرمز رنگش فرو برد و گفت: فاطمی
دوست داشت ببیندتون از بس تعریفتونو دادم.

خانم جان به عصایی چوب گردویییش تکیه داد و گفت: چه چیزی از یه پیرزن چروک
برداشته و ناتوان تعریفی بود؟

فرشته گفت: همه چیز، امروز حوصله دارین کمی قصه برامون بگین؟ مثلا از جوونیاتون؟

خانم جان عصایش را به مبل تکیه داد و خود چون اشراف زاده ایی به پشتی مبلش تکیه
داد و گفت: پرحرفی خسته تونون می کنه.

فاطمه سریع گفت: دوس داریم بشنویم.

خانم جان لبخند زد و انگار شوق جوانی در او دمیده بود با برقی در چشم و تنی که انگار سرحال تر از دقایقی پیش بوده قصه اش را شروع کرد و از جوانی پرشروشورش و عاشقی که سرانجامی نداشت و در آخر ازدواجی هر چند اجباری اما توام با عشق... سبجان با لیوان چای به دست به آنها اضافه شد و قصه ی تکراری اما زیبایی مادر بزرگش را گوش داد. نزدیک ساعت ۱۲ که شد فاطمه به آرامی کنار گوش فرشته گفت: بریم؟

-ساعت چنده؟

-چیزی به ۱۲ نمونده.

فرشته رو به خانم جان گفت: ما دیگه باید بریم.

خانم جان اخم درهم کشید و گفت: کجا؟ دختر جان شد تو یه بار ظهر و مهمان من باشی؟

سبجان بی خیال گفت: چرا نمی مونی؟

فاطمه محجوبانه گفت: من معذورم. باید برم خونه. همسرم منتظره.

فرشته بلند شد و فاطمه پشت سرش او!

خانم جان گفت: تو بمون فرشته.

سبجان با نگاهی به هر دو دیدن بی میلیشان گفت: چیکار داری خانم جون؟ حتما نمی تونی بمونی.

خانم جان دیگر اصراری نکرد و آنها با خداحافظی گرمی از ساختمان بیرون زدند. اما نرسیده به در حیاط سبجان با عجله برایشان دست تکان داد و تقریباً با داد گفت: وایسین می رسونمتون.

فاطمه نفس راحتی کشید و گفت: تو این گرما فرشته شد.

هر دو جلوی در به انتظار سبجان ایستادند. سبجان با همان زیرشلواری اسپرت مشکی رنگش و تیشرت آبی رنگش سوار بر ماشینش از پارکینگ بیرون آمد و جلوی در خانه آنها را سوار کرد. سبجان با دنده عقب از کوچه بیرون رفت و پرسید: دقیقا کجا باید برم؟

فرشته تند گفت: بهمینی!

سبحان دوباره پرسید: هردو؟

فاطمه با متانت های همیشگی گفت: بله!

سبحان سر تکان داد و ضبطش را روشن کرد. صدای مازیاد فلاحی که پخش شد فرشته ناخودآگاه لبخند زد. صدای آرام و بدون تنش مازیار فلاحی و آهنگ هایی که پر از حس خوب عشق بود باعث شد ذهنش برگردد به دوسال پیشی که پر از عشق بود، مراسم نامزدی خواهرش بود و آما با کلک ساده و کوچکی او از باغ بیرون برد تا کیان را ببیند:

- چرا نمیری وسط قر بدی؟

- بزار یکم شلوغتر بشه میرم. الان حسش نیست.

- پس برو یه چیزی بپوش بریم بیرون، رژم افتاده کف ماشین یادم نبود برش دآرم بیا بریم بیاریمش تا رژمو تمدید کنم.

- باشه وایسا برم مانتومو بپوشم.

همین که فرشته رفت آما به کیان پیام داد که کنار ماشین بیاید. خودش هم مانتویش را پوشید. شالش را روی سرش مرتب کرد و با آمدن فرشته از در پشتی باغ خارج شدند. به ماشین که رسیدند کیان را دیدند که به ماشین تکیه زده. فرشته با دیدنش ناخودآگاه ضربان قلبش تند شد. آما با لبخند کیان را صدا زد و گفت: آ، کیان تو هم اینجا یی؟

کیان برگشت. از دیدن فرشته تمام وجودش چشم شد. اصلا متوجه حرف آما نشد. فرشته معذب سلام آرامی کرد. کیان لبخند زد و جوابش را داد. آما به بهانه آوردن رژش درون ماشین رفت. کیان به فرشته نزدیک شد. به آرامی گفت: خیلی زیبا شدی.

گونه های فرشته از شرم گل انداخت. احساس داغی در صورتش می کرد. لبخند زد و گفت: ممنونم

- دوست داشتم ببینمتون و خب انگار شانس باهام یار بود.

فرشته سرش را بلند کرد. چشمانش را به نگاه داغ کیان دوخت. اصلا باورش نمی شد که پسری که هفته پیش برای اولین بار دیده بود و از آن به بعد تمام ذهنش را مشغول کرده بود. حالا روبرویش بود و داشت می گفت که دوست داشته او را ببیند. یعنی آنقدر زیبا و خانم شده بود که برای مردی مانند کیان به چشم بیاید؟ لبهایش تکان خورد تا جوابی دهد که آما آمد و گفت: پیداش کردم.

کیان از فرصت استفاده کرد کمی به سوی فرشته خم شد آرام در گوشش گفت: نگات منو تا مرز جنون می بره.

فرشته ناخودآگاه قدمی عقب نهاد. کیان با لبخند نگاهش کرد. آما که از حالت فرشته پی برده بود کیان حرفی زده اخمی به او کرد و دست فرشته را گرفت و به مراسم برگشتند....

فاطمه سقلمه ایی به پهلویش زد و گفت: لبخند می زنی؟

-یه خاطره ی خوب ارزش یه لبخند و داره.

فاطمه به آرامی گفت: کیان؟

فرشته سر تکان داد و رو به سبحان گفت: شرمنده استاد تو زحمت انداختیمتون.

سبحان طلبکارانه گفت: چه اصراری داری همه جا به من بگی استاد؟ دانشگاه تعطیل شده فرشه خانوم. محض اطلاع!

فرشته لبخندی به سبحان زد و گفت: بهرحال ممنونم.

سبحان با لبخند جوابش را داد. رسیده به کوچه فرشته گفت: اگه به نهار دعوتتون کنم می پذیرین؟

سبحان با خنده اشاره ایی به تیپش کرد و گفت: حتما با این سرووضع؟ اونم برا منی که قراره اولین بارم باشه؟ عمرا!

فرشته پیاده شد و گفت: هر جور میلگونه!

فاطمه هم پشت سرش پایین آمد. هر دو از سبحان خداحافظی کردند به سوی خانه رفتند که فاطمه گفت: از یک شنبه ماه رمضون میری پیشواز؟

-آره یه روز جلوش میرم.

-تو این گرما خدا کمک کنه.

-من برنامه دارم، دانشگاه ها که تعطیله، شب‌ارو بیدار میشینم و روزا می خوابم اینجوری کمتر بهم فشار میاد.

فاطمه با خنده گفت: خفاش!

فرشته لبخند کمرنگی زد و شانه ایی بالا انداخت. جلوی در از هم خداحافظی کردند و هر کدام به خانه شان رفتند.

هر دو پادر مشکی عربی شان را به سر کشیدند، زهرا با رضایت لبخندی به هر دو زد و رو به شاپور گفت: ساعت چند عزاداری شروع میشه؟

شاپور آخرین دکمه ی لباس مشکی رنگش را بست و شانه را از جلوی آینه برداشت تا موهایش را مرتب کند، گفت: ساعت ۹، اگه آماده این برین تو ماشین تا پیام.

زهرا رو به فرشته و فاطمه گفت: پس برین تا شاپورم بیاد.

فرشته و فاطمه که بیرون رفتند فرشته پرسید: مرتضی نمیداد؟

-با کیان رفته، حالا کدوم هیئت نمی دونم.

فرشته آرزومندانه در دل دعا کرد که آنها را ببیند خصوصا مردی که دل برده بود و تمام ۱۹ روز ماه رمضان را در غیبت بود و حالا دیدنش دل می برد از این دخترکی که متاسف بود از تمام رفتارهایی که جدایی هدیه داده بود.

سوار ماشین که شدند شاپور در حیاط را بست و سویچ را از جیب شلوار خاکستری براقش بیرون آورد و سوار ماشین شد و حرکت کرد....

پر اشک نگاهی به جمعیت انداخت که صدای گریه شان دل کباب می کرد و او نگاهش در خیل این جمعیت پی مردی بود که به آرامی سینه می زد و دانه های اشک روی گونه اش از

دور هم برقش چشم می زد و امشب از آن شب هایی بود که از ته دل دعا می کرد این مرد تمام و کمال مال خودش شود...

مرتضی کنار گوشش گفت: اولین باره؟

کیان در میان اشک هایی که برای امام علی (ع) می ریخت لبخند زد و گفت: کار هر ساله، هیئت داریم، امشب برا اینکه گفتی بیا اومدم و گرنه دو شب دیگه باید هیئت باشم.

مرتضی با لودگی گفت: پس قیافه ات غلط اندازه؟

لبخند غمناکش را دوباره تکرار کرد و گفت: حتما!

صدای مداح که همه را دعوت به نشستن می کرد بلند شد. کیان و مرتضی کنار هم روی موکت خاکستری رنگ و رو رفته نشستند و سخنران بالای منبر رفت تا حرف بزند. مرتضی کنار گوشش گفت: هنوز تصمیم نگرفتی؟

کیان با انگشتانش دستی به صورتش که رد اشک های خشک شده اش باقی بود کشید و گفت: می خوام باز شانسمو امتحان کنم.

- شنیدم پسر یکی از دوستای عمو شاپور خواستگارش!

کیان به سرعت به سویش چرخید و گفت: از کی؟

- نترس، فرشته ردش کرده اما انگار پسره زیادی پيله اس.

اخم درهم کشید و در قامت رسم عشقش فرشته فقط و فقط مال او بود نه هیچ کس دیگری! عشق هم برای او اینگونه بود، کاملا انحصارطلبانه!

- آدرسی از پسره داری؟

مرتضی لبخند زد و گفت: قیصر باز یو بیخیال شو، مهم فرشته اس که طرفو رد کرده حرص خوردن نداره دیگه!

کیان آشفته دستی به صورتش کشید و گفت: باید با مامان حرف بزنم رسماً اقدام کنه.

مرتضی جدي گفت:بهترین راهه، تکلیفت مشخص میشه.

-قبلش باید باهاش حرف بزوم.

مرتضی بی حرف سري تکان داد.

فصل دهم

صدای جیغش کل ساختمان را به لرزه انداخت.نکیسا که تنگ او را در آغوش کشیده بود از این جیغ و حرکات پر درد آتما وحشت زده از خواب بلند شد و گفت:چت شده؟
آتما در حالی که دستش روی شکمش بود و گریه می کرد گفت:خیلی درد داره.

صدای در اتاق آنها را متوجه بیدار شدن بقیه اهل خانه کرد.نکیسا بلند شد با عجله تیشرت قرمز رنگش را پوشید و گفت:الان که وقتش نیست فقط ۷ ماهته که!

به سرعت در را باز کرد که شکوفه خود را به داخل هول داد و رو به نکیسا گفت:برو ماشینو آماده کن باید ببریمش بیمارستان.

نکیسا به سرعت بدون خجالت جلوی شکوفه و ساسان شلوارش را عوض کرد و سویچ را چنگ زد که شکوفه گفت:صبر کن بابات میره بیا کمک آتما رو ببریم.

ساسان سویچ را از نکیسا گرفت و از اتاق بیرون رفت.نکیسا پر از دلهره و نگرانی به سوی آتما رفت.او را بغل کرد و همانطور که از اتاق بیرون می رفت گفت:چرا اینجوری شد؟ تا ۹ ماه دو ماه مونده که.

شکوفه گفت:بچه ات داره زود میاد.ببرش تو ماشین تا لباس عوض کنم.

آتما بی حال غرق در گریه و درد مرتب می گفت:دارم میمیرم، خدا کمک کن...خیلی درد داره...

جیغ می کشید و نکیسایش را بی تاب تر می کرد...

-قربونت برم یکم دیگه تحمل کن، زود می رسونمت.

به ماشین که رسید او را عقب گذاشت که شکوفه با عجله رسید کنار آلما نشست که نکिसا پشت فرمان نشست و ساسان کنارش. با سرعت از پارکینگی که باز شده بود گذشت و به کوچه رفت. ۵ دقیقه هم طول نکشید که با آن سرعت سرسام آور به بیمارستان رسیدند (تاکید می کنم که این رمان توی بوشهر نوشته شده و رسیدن به بیمارستان کمتر از ۵ دقیقه تو حالت عادی)

بدون آنکه به کسی اجازه دهد به آلمایش دست بزند او را بغل کرد و به سوی بخش زنان و زایمان رفت. با کمک پرستاری او را روی تخت خواباند که آلما با تمام دردش دستش را گرفت و گفت: پیشم بمون.

نکيسا با عشق داغي لب هایش را روی پیشانیاش گذاشت و گفت: از کنار در جم نمی خورم. پرستار با تشر گفت: آقا ول کن حال زنت خوب نیست.

آلما با درد گفت: زنگ بزنی روزبه، فک کنم امشب شیفت بود.

نکيسا سر تکان داد و آلما با بلانکارد به داخل اتاق عمل برده شد. چند دقیقه نشده پرستار بیرون آمد و گفت: خانمتون باید سزارین بشه، باید رضایت نامه رو امضاء کنین.

نکيسا درمانده به همراه پرستار رفت. شکوفه روی صندلی در کنار ساسان نشسته ریز ریز دعا می کرد و سلامتی هر دو را از خدا می خواست.... نگران تر از همه نکيسا بود که انگار اصلا حال خود را نمی فهمید. مانند دیوانه ها طول و عرض راهرو را طی می کرد ... گاهی می خندید و گاهی اخم کرده به زمین و زمان فحش می داد. ساسان نگران بلند شد دستش را گرفت و او را کنار خود نشاند و گفت: صبورت باش پسر، انشالا هر دو سلامت میان بیرون.

نکيسا مستاصل تر از این حرف ها بود که حرف پدرش را بفهمد، مرتب زیر لب تکرار می کرد: آگه اتفاقی برایش بیفته...؟

شکوفه با اخم گفت: به جای این همه حرفای منفي کمی امیدوار باش و براشون دعا کن.

نکيسا جری شده گفت: چطوری؟ تازه یه هفته بود که رفته بود تو هفت ماه، چطور به این زودی باید بیاد دنیا؟ اونم وقتی تا چند روز پیش دکترش گفت همه چیز نرماله؟

شکوفه با آرامش گفت: همه چیز دست خداست پسر، حتما حکمتی توی این کار بوده!

نکیسا با بغض زیر لب گفت: خدایا حکمتت از دست دادن ملکه ام نباشه، تو رو به بزرگواریت قسم میدم.

در اتاق عمل که باز شد هر سه خصوصا نکیسا به سوی پرستار هجوم بردند. پرستار با لبخندی که بر لب داشت رو به نکیسا گفت: پدر شدنتون مبارک، بچه هاتون سالمون فقط کمی کوچیک هستند.

شکوفه حیرت زده گفت: بچه ها؟

پرستار با نشاط گفت: بله یه پسر و دختر زیبا که دقیقا عین هم هستن.

هر سه حیرت زده به پرستار نگاه کردند. نکیسا گفت: اما امکان نداره سونو که رفتیم یکی بود نه دوقلو!!

-فعلا امکان پذیر شده و شما صاحب یه دوقلوی سالم و زیبا هستین.

نکیسا زودتر از همه از حیرت بیرون آمد و گفت: حال همسرم چطوره؟

-ایشون هم خوبن، تو طول عمل مشکلی پیش نیومد.

نکیسا نفس راحتی کشید که پرستار دوباره داخل شد. شکوفه نگاهی به نکیسا انداخت و گفت: این چطور ممکنه وقتی سونو رفتین و گفتن بچه تون یکیه؟

نکیسا خوشحال تر از آن بود که توجهی به عجیب بودن این موضوع کند. با لبخند پت و پهنی گفت: مامان مهم نی به جای یکی دو تا نوه دارین، و خدارو شکر همه سالم هستن. چی مهم تر از این؟

باز در اتاق عمل باز شد و پرستار با کات نوزاد که بچه ها را در آن خوابانده بودند بیرون آمد هر سه دورش حلقه زدند. نکیسا با عشق به بچه هایش که زیبایی خود و مادرش را به ارث برده بودند نگاه کرد که پرستار گفت: بچه ها چون هفت ماهه به دنیا اومدن و به اون رشدی که باید نرسیدن باید چند روز تو بیمارستان باشن تا وقتی دکترشون مرخصشون کنن.

پرستار این را گفت و بچه ها را با خود برد. شکوفه نیز به دنبال نوه هایش رفت. این بار در اتاق عمل باز شد اول دکتر و به دنبالش بلانکاردی که آلمان رویش بیهوش بود بیرون

آمد. نکيسا به سويش پرواز کرد. با عشق صورت آلمایش را نوازش کرد تا وقتی که او را به اتاق خصوصي که هنگام امضا رضایت نامه درخواست داده بود بردند.

شب را مي توانست تنها باشد با عزيزترين موجود زندگيش!

آلما بیهوش بود و نکيسا بي قرار روي صندلي تخت خواب شويي که کنار تخت او بود نشست و خيره شد به او که اين ۷ ماه را زحمت کشیده بود. دستش را در دست گرفت و بوسه ايي گرم روي آن نشانده. و زیر لب گفت: خدا چقد دوسم داشت که نداشت تو رو از دست بدم... چقد مهربون بود که به من احمق حالي کرد که نبايد بزارم ملکه ام از زندگيم بره.

..... چشم باز کرد. نور اتاق چشمانش را اذیت کرد. اما چيزي که بي تابش کرد سوزش دردي بود که در پوست شکمش احساس مي کرد. اما عجيب تر از آن حس سبكي که در شکمش داشت باعث شد دستش را بلند کند و روي شکمش بکشد، چيزي نبود؛ وحشت کرد به سرعت سرش را چرخاند که نکيسا را روي همان صندلي که تخت خوابش کرده بود در خواب دید. بي اختيار لبخندي زد و دستش را بلند کرد و روي شانه ي نکيسا گذاشت، نکيسا تکاني خود و چشم باز کرد. با دیدن آلمای بيدار به سرعت روي تخت نشست و گفت: خوبي؟

آلما فقط پرسید: بچه ام؟

نکيسا با ذوق لبخند زد و گفت: نگو بچه بگو بچه ها، دوقلوان!

گذاشت حيرت را در چهره همسرش ببيند، آلما حيرت زده، ابروهایش بالا رفت و چشمان سپاه رنگش درشت شد و گفت: بچه ها؟! دوقلو؟! چطور ممکنه؟ سونو که رفتيم...

میان حرفش پرید و گفت: يه پسر و يه دخترن، دوقلو دوس داشتي يادته؟

آلما بدون آنکه متوجه شود در بیمارستان است جيغ نسبتا بلندي کشید و گفت: دروغ ميگي؟ دوقلو؟!

نکيسا خندید و گفت: خيلي خوشگلن، اما خيلي کوچولوان.

آلما لبخند زد و گفت: مي خوام ببينمشون....

جدي گفت:بايد باهم حرف بزيم.

فرشته متعجب به اين جوانک استاد شده ي پرو نگاه کرد و با اخمي که روي صورتش نشانده بود گفت:چه حرفي؟

-سوار شو بهت ميگم.

فرشته لب گزید و نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:اینجا؟ لطفا برین من میام.

سبحان بي معطلی گفت:کنار دریا همون جای قبلي می بینمت.

فرشته سر تکان داد و سبحان پا روی گاز فشرد و رفت. فرشته با خجالت از زیر نگاه دانشجویانی که خیره خیره و با کنجکاوئی نگاهش می کردند گریخت و زود از پارکینگ بیرون آورد و بی خیال فاطمه که هنوز از سر جلسه امتحان بلند نشده بود به سمت خیابان رفت و برای پاتوقش تاکسی را دریست کرد. حوصله مسافر زدن راننده را نداشت. گرمای طاقت فرسای تابستان و شرعی چسپناک هوا حالش را بد کرده بود اما کنجکاو بود بداند که سبحان چه می خواهد. کمی حال تهوع داشت و سرگیجه اما مرتب به خود تلقین می کرد که حالش خوب است تا بتواند بر این حس بد غلبه کند. به پاتوقش که رسید، پول تاکسی را حساب کرد و پیاده شد، ماشین سبحان را دید، پوفی کشید و به سویش رفت. آفتاب گرم اذیتش می کرد و قدم هایش را شل!

به نزدیک ماشین که رسید به شیشه زد، سبحان شیشه را فوراً پایین کشید و گفت:بیا بالا!

-ممنونم باید برم، بیاین پایین حرفتونو بزنین باید برم.

-بیرون گرمه بیا داخل، کولر روشنه، رنگتم پریده!

مخالفت بیشتر نکرد، داخل بهتر از بیرونی بود که انگار بدنش را چسپناک کرده بود. در را باز کرد و روی صندلی جلو نشست و گفت:گوش میدم.

سبحان لبخند کمرنگی زد و گفت:نمی دونستم اینقد عجول!

حتی لبخند هم نزد فقط به بیرون خیره شد...

با تخسي رو به همایون گفت: منو تو این گرما آوردی اینجا چیکار؟

همایون نیش خندی زد و گفت: غروب خورشید ببینیم حال کنیم.

کیان پر حرص گفت: مسخره!

بلند شد پشت شلوارش را تکاند و گفت: من میرم، امشب خونه عموم مهمونی بعد به جایی اینکه به کارام برسم دارم با تو وقت تلف می کنم.

همایون چهره اش را جمع کرد و گفت: نسناس، دو دقیقه بمون می خوام دختر و نشونت بدم، بد رقم تو نخشم، خدایی خوب تیکه اییه!

-خب؟! -

-خب که خب!

کیان بی حوصله گفت: منظور؟

-بابا خوش قیافه شمارشو برام بگیر همین!

با اخم نگاهی به سر تا پای همایون انداخت و گفت: عرض دیگه؟

همایون نیش خندی زد و گفت: سلامتی!

-نفست از جای گرم میاد بالا، من میگم هزار تا کار دارم تو میگی برو شماره بگیر... رفیق امروزو بی خیال جون داداش.

به سوی ماشینش رفت که لحظه ایی فقط لحظه ایی چشمش به کسی که نباید می افتاد افتاد. فرشته از تاکسی پیاده شد و بدون آنکه متوجه اش باشد به سوی ماشین شاسی بلندی رفت و بعد از مکالمه ی کوتاه با راننده جوانش سوار شد. تمام صورتش از زور حقارت و عصبانیت سرخ شد. این بار که سوءتفاهم نبود، بود؟ همین که خواست قدم هایش را به سوی ماشین بردارد بازویش کشیده شد و همایون فوراً گفت: چند دقیقه صبر کن داداش، باز عجلو نشو.

و تنها کار سخت عمرش همین صبر کردن های افراطی بود...

-جناب رازي من بايد برم خونه كار دارم لطفا زودتر حرفتونو بزنين.

سبحان با ابروهاي بالا رفته گفت: رازي؟ شما؟ هي تغيير رويه ميدي.

برق خشم در چشمان فرشته درخشيد دستش را به سوي دستگيره برد كه سبحان تند گفت: خيلي خب...كسي تو زندگيت هست؟

سرگيجه آزارش مي داد اما با اين حال جدي شده گفت: منظور تونو نمي فهمم.

-منظورم اينه نامزد داري؟

فرشته سريع گفت: نخير.

سبحان لبخند جذابي زد و گفت: پس مي توني رو پيشنهاد دوستي من فكر كني؟

فرشته لحظه اي شوک زده نگاهش کرد اما وقتي به خود آمد سريع درب ماشين را باز کرد و پايين پرید، سبحان فورا به دنبالش پياده شد و گفت: چي شد؟!

فرشته پر حرص و خشم به سويش چرخيد و گفت: حالم از آدمايي مثل تو بهم مي خوره! دوستي...هه!

سبحان حيرت زده به دنبالش دويد و بازويش را گرفت و گفت: صبر كن دختر كجا؟!

قبل از اينكه فرشته برايش براق شود و او را به باد حرف بگيرد دستي روي دست سبحان نشست و با خشم دستش را پس زد كه سبحان بدون آنكه يادش بيايد او را كجا ديده گفت: به جا نيامرم؟

كيان دستش را بلند کرد تا مشتتي حواله اش کند كه همايون مشتتس را گرفت و به آرامي گفت: خودتو كنترل كن داداش!

فرشته ترسيده و شوک زده از حضور كيان و نكند باز سوء تفاهمي او را بگيرد از دلش...كناري ايستاد و تماشايشان کرد. كيان پر حرص و خشم رو به او كه ترسيده در خود مچاله شده بود گفت: اين وقت غروب اينجا چه غلطي مي كردي؟

سبحان به سينه اش زد و گفت: هو باهات درست حرف بزنا...

کیان پوزخندی زد و گفت: وگرنه شو نگفتی... ادامه بده....

سبحان اخم درهم کشید و خرید: دخلشو بگو تا برم پی کارم.

فرشته قدمی جلو گذاشت و در حالی که از قیافه درهم رفته و پر از خشم کیان ترسیده بود گفت: خواهش می کنم تمومش کنین...

کیان میرغضب شده به سمتش هجوم برد و گفت: خفه شو فرشته تا بلایی سرت نیوردم، برو عقب!

فرشته ناراحت و بغض کرده عقب ایستاد که سبحان دستی به سینه ی کیان زده گفت: چیکاره ایی؟

کیان پر از تمسخر گفت: به قیافه ت نمی خوره بچه لات باشی... شما چیکاره ایی؟

همایون وسط هر دو ایستاد و گفت: تمومش کنین..

رو به سبحان با جدیت گفت: تو هم برو شر نشو، ایشون پسرعموی فرشته خانم هستن... مرد و غیرتش...

سبحان ترسیده از این پسرعموی غیرتی که اژدها شده بود زیر چشمی به فرشته ایی که از ترس و بغض و اشکی که در چشمانش جمع شده بود لرز می کرد فوراً گفت: قصد بدی نداشتم فقط یه خواستگاری بود.

فرشته با تمام ناراحتیش لحظه ایی از حرف سبحان از تعجب چشمانش درشت شد و یادش باشد این استاد روزی محترم غیر از بی شرم بودنش دروغگو هم بود.

دستان کیان از خشم مشت شد قبل از اینکه دستش بالا برود همایون فهمیده سریع سبحان را هل داد و به آرامی گفت: برو رد کارت تا نزده داغونت کنه.

کیان صدایش را شنیده به سمت سبحان هجوم آورد و یقه اتو خورده شیکش را گرفت و گفت: کجا؟ من حالا حالاها با این شازده کار دارم، رسم و رسوم رفته به درک که اینجا قرار می زاری ها؟

سبحان مرد حرف بود و بس، پای بحث و دعوا که می شد کم می آورد، ملتمسانه گفت: چرا جوش میاری برادر من؟ یه خواستگاری ساده بود، خواستم اول جوابو از خودش بگیرم تا بعد اگه اومدم سنگ رو یخ نشم... حرفیه؟

کیان از پرویی این بشر حیرت زده شد، دستش بالا رفت که همایون دستش را گرفت گفت: غلاف کن پسر خوب!

کیان با خشم دستش را کشید و گفت: ولم کن همایون، نمی بینی چقد پرو؟

سبحان خود را بزور عقب کشید که یقه اش آزاد شد و با صدای بلندی که چند نفر که رد می شدند شنیدند گفت: آقا جرمه؟ از دختری که دوست داشتم خواستگاری کردم؟ جرمه بگیر؟

کیان دیگر نتوانست تحمل کند. بحث عشقش بود، بحث مالکیت و انحصار داشته اش بود، اگر این شازده تازه به دوران رسیده را ادب نمی کرد که کیان نبود... اصلا مرد نبود.

همایون سمج را هل داد و به سوی سبحان رفت، اولین مشتش روی گونه ی سبحان ضربه زد جوری که سبحان آخ بلندی گفت، فرشته از ترس به سکسه افتاده بود برای آنکه بیشتر از این دعوا بالا نگیرد و سبحان بی دست و پا که فقط حرف می زد کتک بیشتری نخورد تمام جسارتش را جمع کرد و به سویشان رفت. پیراهن کیان را گرفت و با چیزی شبیه داد با سکسه گفت: بس... کن کیان.

سبحان بی حال که از کتک هایی که خورده که لایقش فقط کلمه ی ترسو بود لبخند نیمه جانی زد، کیان پر از حرص گفت: بله باید ازش دفاع کنی...

فرشته ملتمس و نگران با سکسه گفت: خواهش... می کنم بس... ه، تلافیتو... کردی...

کیان با خشم گفت: خفه شو فرشته که امشب حداقل تو یکی نمی خوام صداتو بشنوم.

فرشته بغض چنبره زده اش اشک را ه چشمانش آورد، نگاهی پر درد به کیان انداخت و بی توجه به آنها کیفش را روی شانه اش محکم کرد و با قدم هایی بلند و سریع به سوی خیابان رفت، هیچ کس او را نمی فهمید و کیان باز هم سوء تفاهماتش را بزرگ کرده بود...

لبه ی خیابان ایستاد و برای تاکسی زیتون سبز رنگی دست تکان داد، که دستش محکم کشیده شد، قبل از اینکه به خود بیاید به سمتی خلاف جهتی که آمده بود کشیده شد. به کیان عصبانی نگاه کرد و گفت: منو... کجا می بری؟

دستش را کشید که کیان گفت: راه بیا فرشته، خیلی امروز داغونم کردی.. پس فقط بیا بی حرف!

کمی ملایم شده بود مردش و کاش همه ی امشب در لحظه ای اول تمام می شد.

کیان او را به سمت ماشینش برد و در را باز کرد و گفت: بشین.

مطیعانه نشست و کمر بندش را زد که کیان سوار شد و بی حرف ماشین را روشن کرد و به سوی بهمنی رفت. فرشته دلش حرف می خواست و گوش شنوایی!

به آرامی گفت: من قصد بدی نداشتم فقط اومدم که....

کیان ناخوشنود و اخمو با جدیت گفت: ازت توضیحی نخواستم!

فرشته برگشت نگاهش کرد و گفت: نمی خوامی اما من نمی تونم این رفتارتو تحمل کنم.

کیان پر خشم فریاد زد: چیو نمی تونی تحمل کنی؟ پا شدی دم غروب اومدی سوار ماشین یه مرد غریبه شدی که پیشنهاد خواستگاری بهت بده؟ مگه وقت قحط بود؟ مگه جا قحط بود؟ پدر و مادری، کس و کاری نداشت قدم رنجه بفرمایین بیان خواستگاری که اینجا عنوان کنه؟...

بعد انگار با خود حرف می زد ادای سبحان را درآورد و تند تند گفت: پسره ی شارلاتان بهم میگه جرمه از دختری که دوست دارم خواستگاری کنم؟

به یکباره صدایش بالا رفت و فریاد کشید: به چه جراتی کسی که مال منه رو ازش خواستگاری کرده؟... اصلا به چه جراتی پا شدی رفتی ها؟

فرشته از ترس فقط گفت: خواهش می کنم آرام باش!

کیان مشت محکمی به فرمان کوباند و گفت: مگه امشب جشن بچه های آما نیست؟ نباید الان خونه باشی که آماده بشی؟ پس اینجا برا یه جوجه چیکار می کردی؟

فرشته حرفش نمی آمد، چه می گفت وقتی همه حق ها مال کیان بود؟ ترجیح داد سکوت کند تا بیشتر از این او را جری تر نکند، اما کیان گفت: جواب سوالمو بده فرشته!
-به خدا نمی دونستم...

کیان چشمانش را لحظه ای روی هم فشرد و باز کرد، پوزخندی زد و گفت: نمی دونستی... اما رفتی... رفتی...

تن صدایش پایین رفته بود و این دختر دلش را شکسته بود، مردانگی پر ابهتش را زیر سوال برده بود... فرشته ی مقدسش برای خواستگاری کسی غیر از خودش رفته بود، مردانگیش بغض کرد و ساکت شد، دیگر حرفی نزد و تا رسیدن به خانه فرشته سکوت کرد. فرشته با چشمانی که بارانی بود با توقف ماشین تند تند برای آنکه خانواده اش متوجه نشوند اشک هایش را پاک کرد و با تشکر زیر لبی از ماشین پیاده شد و با کلیدی که به همراه داشت وارد خانه شد.

کیان شکسته از دیدنی که خوردش کرده بود لحظه ای تامل کرد و نگاه پر از رنجش را حواله خانه ی شاپور کرد و گفت: لعنتی من دوست داشتم چرا رفتی؟

ماشین را که روشن کرد و رفت فرشته پشت در حیاط روی زمین افتاد و هق زد. تنها جمله ای که به لب آورد: خدا لعنتت کنه رازی! خدا لعنتت کنه...

شاید نیم ساعتی در تنهایی و حجم ناخوشایند سیاهی شب در حیاط بود که گوشیش زنگ خورد. گوشی را از جیبش درآورد، شاپور بود فوراً جواب داد: بله بابا!

-کجایی فرشته؟ شب شد داریم میریم!

-بابا جان تو راهم الان می رسم.

-خیلی خب مواظب خودت باش!

-باشه خداحافظ

تماس را قطع کرد فوراً اشک هایش را پاک کرد، از شیرآب حیاط مشتیی آب به صورتش زد تا از التهابش کم کند. صورتش را با آستن هایش پاک کرد و بلند شد، با قدم هایی شل وارد

خانه شد، شاپور مثل همیشه مشغول خواندن کتابی تاریخی بود، صدایش را خسته جلوه داد و گفت: سلام بابا خوبی؟

شاپور که سر بلند کرد فرشته چهره اش را برگرداند.

-سلام عزیزم، کجا بودی تا الان؟

-دانشگاه، دارم از خستگی تلف میشم، آگه ممکنه من امشب نیام، فردا خودم میرم پیش آما!

زهرا در حالی که دکمه های مانتوی مجلسیش را می بست از اتاق بیرون آمد و گفت: نه امشب همه با هم میریم، اصلا حال و حوصله جواب پس دادن ندارم که چرا فرشته نیومده! فرشته آهی کشید و شل و ول به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند....

روی پشت بام ایزوگام شده ی بی روح دراز کشید و به آسمان زل زد. بغض لعنتی نمی رفت که نمی رفت. دیدن فرشته در آن ماشین تنش را می لرزاند. زیر لب گفت: اونکه می دونست دوسش دارم چرا رفت؟

اما به خود پوزخندی زد و گفت: اما نگفتم دوسش دارم... اما باید می فهمید... من سر خر زندگی بودم؟

چند بار آب دهانش را قورت داد تا بغض را پایین بفرست و نشد. با تمام قوايش داد زد: خدا!

اما شکست و اشک هایش نوازش گرانه روی گونه اش سر خوردند. شانه هایش لرزید و زیر لب تکرار می کرد: اون مال منه خدا، به دنیا نمی دمش!

بلند شد نشست و دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و در حالی که اشک می ریخت به جلو خیره بود.

-لعنت به این روز نحس!

لرزش ویبره گوشیش باعث شد یکی از پاهایش را دراز کند و گوشی را بیرون بیاورد، شقایق خواهرش بود، حوصله اش را نداشت اما اگر جواب نمی داد آنقدر زنگ می زد تا مجبور به جواب می شدی.

-بله خواهر!

-پس تو کجایی؟ همه مهمونا رسیدن، قرار بود یه دوش بگیری فقط.

-میام بابا میام، چرا این همه عجله می کنی؟

-ساعت ۹ شده کیان، دیگه قراره کی بیای؟

لبخندی به لحن طلبکارانه ی شقایق زد و گفت: تا یه ربع دیگه اونجام.

شقایق با لحن موزیانه ایی گفت: تیپ بزن که یارم اومده اونم چه جور ی؟ یه پرنسس به تمام معنا!

اخم هایش را درهم کشید و خشک گفت: باشه، خداحافظ

تماس را قطع کرد و بدون آنکه اخم روی پیشانیاش را باز کند از پله ها پایین رفت، یگراست به حمام رفت و خود را گربه شور کرده بیرون آمد، کت و شلوار مشکی براقش که یقه اش با ساتن مشکی براقی نما داده شده بود را روی پیراهن قهوه ایی کاراملی پوشید، ادکلن مخصوصش را زد و موهایش را در آینه قدی اتاقش مرتب کرد، همان مدل همیشگی که پرستیژ مهندس بودنش را حفظ می کرد. کفش های ورنی براقش را پوشید و در آینه برای آخرین بار خود را برانداز کرد. انگار چیزی کم نداشت. چشمکی به عکس خود را زد و سویچ را که روی تخت پرت کرده بود را برداشت و با عجله بیرون رفت. سوار ماشینش شد و با آخرین سرعت خود را به خانه عموی بزرگش رساند. در باز بود، ماشین را کنار در پارک کرد و شیک و مردانه داخل شد. وارد سالن که مهمانان جمع بودند شد که نگاه ها به سویش چرخید، شقایق با اخم به سویش آمد و گفت: چه عجب!

لبخندی زد و گفت: حالا که اومدم، غر نزن!

ماهان همسر شقایق کنارش ایستاد و گفت: خواهرتو بهتر از همه می شناسی!

آلما و نکیسا هم به جمع آنها پیوستند، کیان با لبخند گفت: پس نی نی ها؟

نکیسا دستش را دور کمر آتما بند کرد و گفت: خوابن تو این شلوغی دیوونه می شن.

کیان ضربه ایی به بازویش زد و گفت: بابای مهربون!

آتما به سویش خم شد و کنار گوشش گفت: دیدیش؟ کنار مادرشه، نمی دونم چشه نه حرفی می زنه، نه لبخندی نه حرکتی، ساکت و آروم یه جا نشسته به مهمونا زل می زنه!

-کجاست؟

-سمت چپتو ببین، کنار ستون نشسته... باز که دعواتون نشده؟

کیان بی توجه به جمله ی پرسیده اش زیر چشمی به جایی که فرشته نشسته بود نگاه کرد، دلش گرفت از این زل زدن هایی که هیچ از آن نمی فهمید، چشم های غمگینش دلش را به درد آورد، شاید کمی زیاده روی کرده بود اما باید می فهمید این جوانک خیره سر چه کسی است؟ ولی... الان جایش نبود، خودش را بهتر از همه می شناخت می دانست که نمی تواند عصبانیتش را کنترل کند و ممکن است دادی بزند آن هم جلوی شاپور و تمام مهمانانی که بودند پس بهتر بود فردا این ماجرا را تمام می کرد.

نکیسا به شانه اش زد و گفت: به چی فکر می کنی؟

شانه ایی بالا انداخت و گفت: بقیه کجان؟

-بردیا بیدار شد شقایق و آتما رفتن سراغش!

در سالن باز شد و بیتا به همراه روزبه همسرش وارد شدند، نکیسا، کیان را تنها گذاشت تا به آنها خوش آمد بگوید، کیان به اطراف سالن نگاهی انداخت و دقیقا صندلی خالی روبروی فرشته را یافت. با لبخند شیطنت آمیزش به سوی صندلی رفت و روبروی فرشته نشست. زل زد به او بی خیال همه آنهایی که کنجکاوانه نگاهش می کنند.

فرشته غمگین از نیامدن کیان، آهی کشید و به اطراف نگاهی انداخت. دلگیر از نیامدنش دوباره به جلو خیره شد که او را دید زل زده به خودش با نگاهی خاص و پر از حرف و گلایه! نگاهش را گرفت و سرش را پایین انداخت. دوباره بغضش بزرگ شد. کاش کیان خواسته بود تا توضیحی دهد. کاش کمی صبر کرده بود. دلش یک معذرت خواهی می خواست و یک بخشش... اگر قبول کند این جوان زیادی نامهربان!

محو تماشایش بود و کاش فرصتی بود تا با او حرف بزند و توضیحی بخواهد اما در این شلوغی و وجود شاپور و زهرا، دلیل قانع کننده ایی برای این صحبت نداشت و امشب انگار باید در بغض، حرص و نگرانی می گذشت.

صدای آما بلند شد که همه را به رقص دعوت می کرد. چشم به فرشته دوخته بود تا بلند شود اما وقتی حرکتی نکرد ناامیدانه به صندلیش چسپید و به جمع بزرگی از جوان ها که با آهنگ های تند و شاد و گاهی بندری می رقصیدند، نگاه دوخت.

آما با دیدن فرشته فوراً بلند شد، برای دایمی و زن داییش که گرم صحبت با بقیه فامیل بودند سری تکان داد و روبروی فرشته ایستاد، دستش را به کمرش زد و طلبکارانه گفت: آگه اومدی غمبرک بزنی چرا خونه خودتون نموندی؟
فرشته آهی کشید و گفت: خواستم بمونم اما نذاشتن.

آما متعجب نگاهش کرد، دست هایش را انداخت و مهربانانه گفت: چی شده؟
-بزار بعداً آما، الان اصلاً حسش نیست.

آما دستش را روی شانۀ اش گذاشت و گفت: بیا وسط کمی حالت عوض بشه.

فرشته بی حال گفت: مرسی، ایشالا واسه جشنای دیگه... امشب می خوام نگاه کنم... فقط!
آما شانۀ اش را فشرد و گفت: باشه عزیزم.

با رفتن آما زیر چشمی به جلو خیره شد اما کیان را ندید انگار رفته بود. کمی ترسیده از رفتنش نگاه چرخاند اما باز هم او را ندید. بلند شد تا چرخي درون سالن بزند و از گوشه چشمش او را ببیند و خیالش راحت شود از نرفتنش و امید داشته باشد حداقل برای همان گوشه چشم دیدن!

ادم های آشنا و غریبه را از نگاه گذراند و او را نیافت. بغض کرد و چرا به این زودی؟ چرا به این زودی باید می رفت؟ این همه بودنش را نمی توانست تحمل کند؟ دانه های جمع شده اشک در چشمانش را با نوک انگشتش گرفت، زیر لب گفت: چرا رفتی؟

دستی روی شانۀ اش نشست، برگشت با دیدن شقایق لبخند زد که شقایق موزیانه پرسید: دنبال کی می گردی؟

فرشته دستپاچه گفت: هیشکی، همش نشسته بودم گفتم یه دوری بزوم.

شقایق آهانی گفت، ملتماسانه گفت: میشه یه لطفی بهم بکنی بری طبقه بالا، تو اتاق قبلی
آلما برام کلیپسو بیاری؟ موهامو ریختم دورم اعصابمو خورد کرده دستم همش بهشونه!

فرشته لحظه ایی متعجب نگاهش کرد اما گفت: باشه، فقط کجاس و چه شکلیه؟

شقایق لبخند کجی زد و گفت: گلش سفیده جلوی آینه قدی روی میزه... خودم سخته برم
بالا...

فرشته مشکوک نگاهش کرد که شقایق پررنگ لبخند زد و گفت: باردارم!

فرشته با هیجان و شقوق خندید و گفت: جدا؟ پس چرا من نمی دونستم؟

شقایق چشم غره ایی نثارش کرد و گفت: شما یه خبر بگیر می فهمی!

فرشته بوسه ایی نرم روی گونه یی شقایق گذاشت و گفت: تبریک می گم، خیلی خوشحال
شدم.

فرشه دوباره لبخند زد و گفت: الان زودی میام.

شقایق لبخند موزیانه اش را تکرار کرد و گفت: عجله نکن عزیزم.

فرشته تند از پله ها بالا رفت، اتاق سابق آلما را می شناخت، تقریبا کنار اتاق دونفره شان
بود. با عجله در را باز کرد و داخل شد، اما با دیدن کیان خشک شده نگاهش کرد. چند قدم
عقب برداشت و گفت: اومدم... دنبال کلیپس شقایق... نمی دونستم...

کیان قدم های عقب رفته فرشته را با چند گام بلند جبران کرد و گفت: کجا؟

-میرم پایین خودت براش ببر.

برگشت که کیان دستش را گرفت و به آرامی به سمت دیوار پشت در هلش داد و چسپیده
به او گفت: اگه نذارم بری؟

فرشته بی تقلا گفت: اگه کسی بیاد؟

-که نیادا!

-و اگه بیاد؟

کیان شانه ایی بالا انداخت و گفت: برام مهم نیست.

فرشته به سمت عقب هلش داد و گفت: اما من برام مهمه!

کیان جدي شده، نگاهش را به چشمان او دوخت و گفت: کی بود؟

باز ترس و کاش دعوایی نباشد!

زل زده به آن عسلی های که چیزی بین عشق و خشم را در خود جای داده بود گفت: استاد دانشگاهمون.

پوزخندی زد کیان و غرید: و بعد با شما اونجا چه غلطی می کرد؟

-خواست باهم حرف بزنیم... به قرآن نمی دونستم چیکارم داره.

کف دستش را روی سینه ی فرشته گذاشت و او را محکم به دیوار چسپاند و با خشم و دندان های کلید شده گفت: هر کی گفت کارت داره باید بری؟...ها؟

اشک در چشمانش جمع شد و کاش فشار دست کیان کم می شد، به زور گفت: می شناختمش، با مادرش آشنا.

کیان فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: دیگه چی؟ نه خوبه... تا کجا پیش رفتین؟

فرشته مچ دستش را گرفت و گفت: دستتو بردار داری قفسه سینه مو خورد می کنی.

کیان دستش را برداشته گفت: از کی می شناسیش؟

فرشته پر بغض هلش داد و گفت: ولم کن من هیچ توضیحی ندارم.

کیان پوزخندی زد و گفت: محاله بزارم بدون توضیحی بری، امروز دو سال پیش نیست...

ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبش نشست. کیان چقدر مرد شده بود... مردی برای توضیح خواستن... مردی بدون پیش داوری...

دهان باز کرد تا حرفی بزند که دستگیره ی در فشرده شده. کیان بازوی هایش را گرفته پشت در مخفی شد. از آنجا که در با دیوار فاصله قابل توجهی داشت خیالش راحت بود اگر در باز

شود به آنها نمی خورد و در باز شد و صدای مکالمه ی بیتا و آما بلند شد. کیان، فرشته را در آغوش کشیده کنار گوشش گفت: آروم باش، نمی خوام بدونن اینجاییم.

چرا به یکباره این همه دمای اتاق بالا رفت؟! سرش را تکان داد، سعی داشت فاصله بگیرد اما از چه وقت طعم این آغوش را گم کرده بود؟ دلش تنگ این همه گرما و تب کردن های هیجانی بود. دلش تنگ بود و نمی خواست از این همه خواستن فقط برای حجب و حیا بگذرد.

به عمد به بهانه ی رهایی از آغوش کیان خود را بیشتر در آن تنگی تن جا داد و کاش بیتا و آما حالا حالاها نروند. آما در را باز کرده جلوی در ایستاده بدون اینکه وارد شود مشغول صحبت با بیتا بود که شقایق هم به آنها اضافه شد. کیان از حضور به موقع خواهرش لبخند زد و دستانش را بیشتر دور فرشته حلقه کرد و امشب چه شب خوبی بود اگر غروب مزخرفش را فاکتور می گرفت.

چند مدت بود این همه دلش این تن لرزان را برای در آغوش کشیدن می خواست؟ چند مدت بود که این تب کردن های دو طرفه را از یاد برده بود؟ چقدر خوب بود که فرشته از ترس افراد بیرون بی حرف در آغوشش بود و خدا مهلت بده برای دلشان، خواهش!

کنار گوشش فرشته زمزمه کرد: چقدر باید اسیرت می بودم که نمی رفتی؟

قلبش فرو ریخت و بغض سیب شد و اشک زبانه کشید در چشمی که تا ثانیه ای پیش خندان بود. سرش را روی شانه ی کیان گذاشت و با بغضی که به چانه اش لرز داده بود گفت: نمی خواستم برم اما جلو دانشجوها بود، مجبور شدم بعدا آقای رازی خیلی محبوب بود من فکر نمی کردم...

-باشه، باشه عزیزم.. فهمیدم... دیگه توضیحی نمی خوام.

هر کسی نمی دانست باید بداند که آغوش های خواستنی عجیب معجزه می کنند.

صدای آما بلند شد که می گفت: معلوم نی کیان و فرشته کجان؟ من که می دونم باز دعواشون شده.

شقایق با صدایی که شاد به نظر می رسید گفت: همش خیره.

کیان و فرشته در آغوش هم خندیدند و کاش این خنده ها از یادشان نرود که باز دعوی می شود و دلی بشکند و

شقایق دست آما را گرفته گفت: بیا بریم مثلا مهمونی توئه ها!

در بسته شد اما این دو تن همدیگر را رها نکردند که کیان زیر گوشش گفت: برام می مونی؟

-نموندم؟

-یه جواب بله می خوام.

فرشته با اخم فورا از او جدا شد و گفت: از خواستگاری اینجوری متنفرم.

کیان متعجب نگاهش کرد و گیج گفت: ها؟!

فرشته از پشت در بیرون آمد و گفت: با مامانت اینا بیا.

کیان لبخند زد و گفت: جواب منو بده، اونم فرداشب در خدمتیم.

فرشته مانند دختر بچه ایی ملوس نچ گفت و رویش را برگردانده دست به سینه گفت: نه!

کیان پر حرص بدون آنکه منتظر عکس العمل فرشته شود دستش را پشت گردنش گذاشت و لب هایش را اسیر کرده.

از کی عسل با این طعم بهاری را ننوشیده بود؟ اگر الان به او بهشت هدیه می دادند رد می کرد، مگر می شود از این لب های بهاری که طعم رژ آلبالویش دیوانه اش کرده بود گذشت؟ هرگز!

همین که لب هایش را جدا کرد بدون آنکه بیشتر از یک سانت بیشتر فاصله دهد گفت: می نخورده مستم می کنی دختر!

سرخي سيب را دزدیده به گونه هایش بخشید و دستش را روی دهانش گذاشت که کیان دستش را پایین آورد و گفت: نکن با من، خیلی تحمل کردم. نکن طاقتشو ندارم.

اشک چنبیره زد در نگاهی که عشق را فریاد می کشید.

اشک چنبره زد در نگاهی که عشق را فریاد می کشید. پیشانیش را به پیشانی کیان چسپاند و گفت: بی انصاف من کردم یا تو؟

کیان دستش را دور شانه اش انداخت و گفت: از دو سال بیشتره، نذار بیشتر از این بسوزم.

لبخند مهربانی روی لب آورد و به شوخی گفت: آب بیارم خنک شی نسوزی؟

کیان خندید پیشانیش را جدا کرد و گفت: عاشقانه می پرونی؟

بینی اش را کشید و گفت: جوابمو بده تا ولت کنم.

فرشته با خنده سرش را تند تند تکان داد و گفت: قبوله!

کیان بینی اش را ول کرد، محکم بغلش کرد و گفت: دیوونتم به مولا.

-من بیشتر!

گاهی گم می شوی در تمام احساساتی که مال خودت است و می خواهی دریا شود برای غرق کردن دیگری... اما این حوادث آمده و نیامده ی نارنجی عجیب حقه بازند اما عاشق را عشق خوش است حتی اگر همه ی دنیا خشم شود برای نبرد!

با فاطمه خرید رفته بود و انگار زیبترین لباس را خریده بود. کت و دامنی سبز براق که وقتی با شال سفیدش ست می کرد عجیب طنز می شد. برای آخرین بار لباسش را پوشید و جلوی آینه قدی مانور رفت. زهرا در چهارچوب در ایستاد و با لبخند گفت: ماه شدی!

فرشته با لبخند به سویس چرخید و گفت: آرایشم کنم؟

-کمی سرمه و رژ گونه بکش، خوشگلست می کنه. هر چند خانواده آقا سامان قبلا دیدنت.

-ساعت چنده مامان؟ گفتن ۸ اینجان.

-عجله نکن هنوز مونده.

فرشته پشت میز نشست و سورمه اش را برداشت که صدای تلفن بلند شد. زهرا از اتاقش بیرون رفت تا جواب دهد. فرشته ناخودآگاه بلند شد و پشت سر مادرش رفت. به آرامی به مادرش که گوشی را برداشته بود گفت: کیه مامان؟

-خانواده کیان!

ابروهایش بالا پرید و به مکالمه مادرش گوش داد.

-سلام، حال شما چطورین؟

.....

-خواهش می کنم.

.....

-بله، بفرمایین.

.....

-چطور؟!

.....

-آخه چرا؟ مگه میشه اصلا؟

.....

-بله بله متوجه ام، حالا چی میشه؟

.....

-نه، نه اصلا موردی نیست، انشالا هر چه سریعتر مشکل حل بشه.

.....

-خواهش می کنم. واقعا ناراحت شدم.

.....

-کمکی از دست ما بر میاد؟

.....

-بدون تعارف؟!

.....

-چشم، حتما!

.....

-خدانگهدارتون.

تلفن که قطع شد، فرشته فوراً پرسید: چي شده مامان؟

زهرا نفس عميقي کشيد و گفت: کيان رو گرفتن، بازداشته!

فرشته وا رفته دسته ي مبل را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. با لکنت گفت: يعني... چي؟

زهرا کنجکاوانه نگاهش کرد و گفت: فرشته؟!

فرشته خود را روی مبل انداخت و گفت: آه مامان!

-دوستش داري نه؟

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت: حالا چي ميشه؟

زهرا کنارش نشست و گفت: نفهميدم جريان چيه؟ ايشالا به خير مي گذره.

-نگفت براي چي بازداشتش کردن؟

-گفتم که چيزي نگفت.

فرشته فوراً بلند شد و گفت: من بايد برم پيداش کنم.

زهرا متعجب گفت: وا فرشته مگه تو سرخودي که بري دنبال پسر مردم؟ بابات بفهمه چي

ميگه؟ بشين تو خونه بلاخره يه خبري ميشه.

فرشته ملتمسانه گفت: مامان تورو خدا.

-زشته دختر، مردم بفهمن کلي حرف درميانر. بلاخره تا فردا خبري ازشون ميشه.

فرشته پرحرص به سوي اتا قش رفت. کت و دامنش را درآورد و بلوز و شلواري پوشيد، به سوي گوشيش رفت، فورا شماره مرتضي را گرفت. صدای شاد مرتضي طنين انداخت: به احوال عروس خانوم.

-مرتضي اصلا حوصله ندارم، کيانو گرفتن بازداشتگاه، برو پيش نکیسا کلانتری ۱۱ بين چي شده؟

مرتضي متعجب پرسيد: يعني چي؟!

-نمي دونم والا، مامان نمي زاره خودم برم، برو خبرش بگیر بيا!
-باشه الان ميرم.

-مرتضي من منتظرما، تورو خدا بي خبرم نذار.

-باشه عزيزم نگران نباش تا يه ساعت ديگه ته توشو درميارم.

-ممنون داداش.

-قربونت گلي. خداحافظ

-خداحافظ

تماس که قطع شد کلافه روي تختش نشست. صدای زنگ خانه که بلند شد فهميد پدرش از سرکار برگشته. دل در دل نداشت اگر شاپور ماجرا را مي فهميد و فکر بدی در مورد کيان مي کرد. زانوهایش را در بغل گرفت و منتظر شد.

فصل آخر

نکیسا شماتت بار گفت: کنار دریا تو مله عام جاي دعواس؟

کيان خونسرد گفت: پاشو زيادي از گلیمش دراز کرده بود.

-اوف از دست تو، غير از همایون که شاهد توئه، پسره شاهدیم داشت؟ کسی همراهش بود؟

-نه بابا تنها بود.

-بازم خداروشکر، آگه شاهد نداشته باشه، از هیچ وسیله سرد و گرمیم که استفاده نکردی
فردا آزادی. هرچند زرنگ بوده فوراً رفته پزشک قانونی. اما بی خود زدی برا خودت یه پرونده
تو کلانتری درست کردی و اسمتو انداخت تو دوست و آشنا!

کیان لبخند زد و گفت: برای عشق!

نکیسا ضربه ایی پشت گردنش زد و گفت: پاشو جمع کن برای عشق!

-برادر قصه دلداگی شما رو که همه می فهم دیگه چرا سرزنش می کنی؟

نکیسا پشت میزش نشست و گفت: من دست به یقه شدم؟

-والا تا اونجایی که من آمار دارم، تهران بود یا ارومیه؟ همونجا و پاساژ دعوا کردی. اونم بزن
بزن حسابی.

-خوشم میاد آما همه چیزم بهت گفته.

-بلاخره وقتی دچار یه دیو دوسری عین تو می شد باید من عین کوه پشتش می بودم.

نکیسا ادایش را درآورد و گفت: پاشو باید بری بازداشتگاه.

-نکیسا!

-قانون قانونه.

کیان نفشش را بیرون داد و گفت: خیلی نامردی.

نکیسا لبخندی تحویلش داد و داد زد: رفیعی!

در باز شد و سربازی که تقریباً پوست سیاهی دشت و زیادی قد بلند بود احترام گذاشت و
گفت: بله قربان!

-آقا رو برین بازداشتگاه.

کیان بلند شد و گفت: راه رو نشون بدین خودم میرم.

نکیسا با خنده گفت: خوش بگذره.

کیان پر حرص گفت: آمارتو به آما میدم. حالا ببین.

-باشه.

اما قبل از اینکه برود تقه ایی به در خورد و مرتضی داخل شد. با دیدن کیان و نکیسا گفت: چی شده؟

نکیسا با جدیت گفت: رفیعی بیرون، درم ببیند.

با رفتن سرباز، نکیسا گفت: بیا بشین مرتضی جان.

مرتضی روبرویشان نشست و گفت: جریان چیه؟ فرشته که خبرم کرد زود خودمو رسوندم.

کیان با شنیدن اسم فرشته آه بلندی کشید و گفت: از کجا فهمیده؟

مرتضی شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم... چی شده؟

نکیسا دستانش را گره زد و جلویش روی میز گذاشت و گفت: آقا دعوا کرده، که چی؟ استاد دانشگاه فرشته ازش خواستگاری کرده. زده پسر بدبختو کنار دریا زیر مشت و لگد.

مرتضی لبخندی زد و دستش را بالا برد و رو به کیان و گفت: بزن قدش داداش، خیلی مردی!

کیان با خنده دستش را محکم به کف دست مرتضی زد که نکیسا پر حرص گفت: بله دیگه بایدم خوشحال باشین...

رو به کیان گفت: بدبخت برا خودت پرونده ساختی خوشحالی داره؟

کیان شانه ایی بالا انداخت و گفت: می ارزه.

نکیسا پوفی کشید و گفت: حرف زدن من یاسین تو گوش خر خوننده.

مرتضی گفت: شاهدیم بوده؟

کیان گفت: غیر از همایون و فرشته نه. بقیه رهگذر بودن که دو تا ادم بیشتر نبودن اونم خیلی دور اصلا متوجه ما نبودن.

نکیسا گفت: ممکنه از فرشته به عنوان شاهد اسم ببره.

کیان و مرتضی خندیدند که نکیسا گفت: چیه؟

مرتضی به صندلی اش تکیه داد و گفت: عمرا فرشته بیاد برا شهادت. بیادم اصلا برا اون چلغور شهادت نمیده.

نکیسا گفت: فعلا که اسمی از فرشه نیورده. هرچند ممکنه این کارش فقط برای خراب کردن کیان باشه.

کیان ادای لاتی را درآورد و گفت: مرد اونه که یه بار طعم زندانو بچشه.

نکیسا لبخند زد و گفت: نفست از جای گرم بالا میاد. هنوزم نکشیدی که اینو میگی.

مرتضی گفت: باید برم یه زنگ به فرشته بزنم طفلک خیلی نگران بود. خواستگاریش خراب شد.

کیان نیم خیز شد و گفت: بشین خودم بهش زنگ می زنم.

رو به نکیسا گفت: اون گوشی منو محبت می کنی سرگرد؟

نکیسا اخم کرد و گفت: قانون...

کیان پر حرص ادامه داد: قانونه... نخواستیم اصلا...

رو به مرتضی گفت: داداش گوشیتو بده.

مرتضی لبخند زد و گوشیش را داد. کیان فوراً شماره فرشته را گرفت. فرشته قبل از اینکه

کیان حرفی بزند گفت: مرتضی چی شد؟ حالش خوبه؟

عشق کرد از این همه حس، دنیا را بخشیدند به او با تمام حس های سرخ عاشقی و این

بازداشت موقت می ارزید به این نگرانی پر عشق و خدایا شکر، شکر برای دلی که

عاشقش است.

بلند شد ، دستش را روی گوشی گذاشت و گفت:می تونم بیرون برم که؟
 نکیسا دري که داخل اتاقش بود را نشان داد و گفت:برو این اتاق کسی توش نیست.
 کیان با دو قدم بلند جلوي در ایستاد و داخل شد.در را پشت سرش بست و به آرامی
 گفت:سلام!
 صدای جیغ خفه ایی را شنید و پس از آن صدای هیجان زده ی فرشته بلند شد:کیان
 خودتی؟ خوبی؟

-خوبم عزیز دل من ، شرمنده ام نفس من بازم به قولم عمل نکردم.

-فدای سرت، فقط چرا اون تویی؟

پر حرص گفت:واسه استاد بیشعور جنابعالی، مردیکه ازم شکایت کرده.

-رازې؟ واسه دعواي چند روز پیش؟

-بله، شاهد نداره فردا آزادم.

حس کرد فرشته لبخند زد با آرامش گفت:خیلی نگران بودم.

به دیوار تکیه داد و گفت:جون میدم برا این نگرانیات.

می توانست الان سرخی گونه هایش را تصور کند.صدای لرزانش را شنید که گفت:می
 خواستم پیام پیشت مامان نداشت.

اخم کرده گفت:لازم نکرده اینجا جای عشق من نیست.من فردا زود دم در خونتونم.

-قول؟

لبخند زد و گفت:قول.

-مواظب خودتی نه؟

-آره گل بهارم، بدون نگرانی بخواب، کله سحر نشده مخ نکیسا رو می خورم و میام
 پیشت....فرشته!

-جونم!

و چقدر جان ریخت به جانش که لرزان پای دیوار سر خورد و کف اتاق موزایک شده نشست و گفت: خیلی دوست دارم... خیلی زیاد.

چند لحظه فقط صدای نفس های تند تند فرشته را شنید و با وقفه ای صدایش طنین انداخت: دیوونه دیدی؟ فردا دم در خونمون یکی وایساده برات.

کیان خندید و گفت: من قربون این دیوونه دوست داشتنی برم.... منتظرم باش فرشته.

-هستم مرد خوب من.

-باید برم کاری نداری؟

-نه،

-جلو خونتون منتظرم باش می خوام بدزدمت.

فرشته خندید و گفت: باشه. منتظرم

-خداحافظ نفسم.

-خداحافظ خوشتیپ!

کیان لبخند زد و تماس را قطع کرد. بعد از دو سال و نیم این چند روز چه حال خوبی داشت. بهشت چه نزدیک بود و نمی دانست!

تماسش با کیان که قطع شد پر خشم شماره سبحان را گرفت، بوق اول خورده نخورده تماس وصل شد و سبحان گفت: منتظرت بودم.

-چرا؟

-یعنی میگی کتک بخورم و هیچی به هیچی؟

-دفاع می کردی.

-اینم نوعی دفاعه.

-می دونی شاهدهی نداری؟

-پس تو چی هستی؟

فرشته پوزخندی زد و گفت: یعنی فکر می کنی این کارو برات می کنم؟

-چرا بر اون؟

فرشته ساکت شد که صدای بلند سبحان را شنید که گفت: چرا اون لعنتی؟

فرشته به آرامی گفت: عاشقشم.

سبحان نالید: از کی؟

-بیشتر از دو ساله...

-منم... دوست داشتم.

-خواهش می کنم من بعد از دو سال بهش رسیدم ازم نگیرش.

-خودت گفתי شاهدهی ندارم... فردا آزادش می کنی.

-می دونستی آزاد میشه پس چرا شکایت کردی؟

-شاید برا عشقی که اون عصر کوفتی تو چشم تو دیدم براش و ساده گذشتنت از من.... نمی

دونم... آدما هر کدوم سهمی یکی هستن و تو... خوشبخت بشی!

-متاسفم!

-نباش.... گاهی باید مرد بود حتی به اجبار.

-پیداش می کنی.

-شاید... خداحافظ

-خداحافظ

تماس را قطع کرد و لبخند زد، رو به سقف گفت: شکر خدای مهربون این روزهای روشنم!

مانتوی سفیدش را با شلوار سورمه ایی تیره راسه اش پوشید و با آرایش زیبایش شال بنفشش را روی موهایش انداخت و از اتاقش بیرون آمد. زهرا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: کجا صبح به این زودی؟

-کار دارم مامان.

صدای شاپور را شنید که بی خیال گفت: به کیان بگو ناهار بیاد اینجا!

یکباره کل صورتش سرخ شد، خجالت زده گفت: چشم!

از خانه بیرون رفت و جلوی در منتظر شد. ساعت ۸ بود و کیان قول داده بود زود بیاید. دل در دلش نبود. مرتب با ناخن هایش بازی می کرد که گوشیش تک خورد. گوشی را برداشت که نگاه کند که ماشینی به سرعت جلوی پایش روی ترمز زد. سرش را بلند کرد و با دیدن کیان جرعه ی لبخند روی لبش زنده شد. کیان با شوق گفت: زود باش خانوم طلا!

فرشته سوار شد که کیان پایش را روی گاز گذاشت و از کوچه بیرون رفت. فرشته پرسید: کجا میریم؟

-بیرون شهر، باید یه جوری دلتنگیمو رفع کنم که کسی نباشه ها؟

فرشته خجالت زده سرخ شد و زیر لب گفت: بی حیا!

کیان با خنده گفت: عاشقتم.

فرشته ضربه ایی به بازویش زد و نگاهش را به بیرون دوخت. کیان به سمت پارک طبیعی عیسوند (یه روستای که تقریبا در فاصله ۳۰ کیلومتری بوشهره، یه پارک طبیعی داره که زمستونا جون میده برا پیکنیک) رفت. فرشته با تعجب گفت: تو این گرما؟

-هوای مهر که دیگه گرم نیست اونم اول صبح.

ماشین را زیر یکی از کویرها (نوعی درخت گرمسیری) زد و گفت: بساط صبحونه پشت ماشینه.

فرشته از ماشین پیاده شد، قبل از اینکه صندوق عقب را باز کند، کیان پر حرص از پشت بغلش کرد و کنار گوشش گفت: دلم برات تنگ بود.

فرشته سرش را به شانه ی او تکیه داد و دست های قفل شده ی او را گرفت و گفت: پس دل من چی؟

کیان گره دستش را محکم تر کرد و گفت: داشتم ی مردم دیشب، دیشب رسماً مال من می شدیا.

فرشته حلقه دستش را شل کرد و به سویش چرخید و گفت: بابا فهمید داری میای دنبالم، گفت بگم ناهار بیای اونجا.
-پاک آبرومون رفت.

فرشته خندید و گفت: پدر زن خوبی داری خیالت راحت.

کیان بوسه ای روی گونه اش کاشت و گفت: هیشکی خانم خودم نمیشه.

فرشته نگاهی به اطراف انداخت، همین که متوجه شد کسی نیست، غافلگیرانه لب های کیان را اسیر کرد و گاهی عشق و شور آنقدر بالا می زند که همیشه شروع کننده مردهای عاشق نیستند.

لب از لب جدا شد کیان شیطنت آمیز نگاهش کرد که فرشته خونسرد گفت: دلم خواست!

کیان با صدای بلند خندید و گفت: عاشقتم به مولا.

-منکرات، جمع کنین خودتونو.

صدای مرتضی باعث شد هر دو سریع از هم جدا شوند. فاطمه و مرتضی از پشت درخت ها بیرون آمدند که کیان گفت: دقیقا باید الان می رسیدی؟

مرتضی چشمکی زد و گفت: حال داد جون داداش.

فرشته دست کیان را در دست گرفت و امروز مال هر دو بود، برای عشق... برای دلتنگی... برای نیاز... برای هر چه نام تو را یدک می کشد.

گاهی یادمان می رود که نبایدها نباید ستند و باید گذشت و رفت شاید در پس فرداهای
هنوز نیامده توانستی رنگین کمانی را شکار کنی که رنگ به رنگ بوی عشق می دهد. اگر
کمی ساده فکر کنیم و عاشق تر باشیم بدون فکری پر از بی شرمی و گناهی نکرده!
این دنیا همین بس که پر از عشق باشد سوتفاهمات را به جهنم می فرستیم اگر بیشتر
عاشق باشیم.

خوش باشید دوستان.

تقدیم به تمام زندگیم که بی او بودن لحظه ایی مرگ و تمام عمر کما رفتن های من
است. تقدیم به همسرم.

تابستانی که تابستان بود با تمام آویزه های ترش و ملمسش.

ظهري تنها

۱۳۹۳/۶/۱۳

کیان نه عین نکیسای مغرور بداخلاق بود

نه عین رامبد وحشی

و نه حتی عین شاهکار...

فقط عاشق بود... عین همه ی آدم ها.